

ربایس بسم الرحمن الرحیم و تمجید الخیر

ای در میان با و برون از میان	ای که گشت سینه از فروغ عشق	شد جلوه گاه صوت منی نهان
پرورده شد مغز و فاسق استخوان	استاد عشق و صله دایمی عاشق	صد جاشکست تا لب استخوان
مانند غنچه گریه خوشیم بر من	لیکن بر او است چو بلبلان با	
بشت خوش نخل است از طوفان	گلستان شده ایم باز جای آن دارم	که طالع را که قدم دامن در گریان را
چگونه جمع کنم خلل ریشان را	شیر خیال تو آمد خواب سودیم	در گزیده هم کشیدیم چشم گریان را
بر من از تو سخن میدانیل سختم	که اعتبار باشد دلش و برون	
و در چشم رنجان صفات مبتلا	در سینه گشته آتش مهر و زشتی	باشد رخسار کویت و چشم تو تیا
هر مرغ در خیال تو در غم و نوا	انداخته است دست نوال و دستگیر	گم گشته است ز فایده نصف تو رخا
جز جزعیت نخند در کله کبرا	و حضرت جلال تو کس با نیست	باشد گدای کوی تو نیم شاه دلم
اینجا به احتیاج باطله مدعا	شاهنشینان که با غرور در مدعا	چون دانند در تن من که است
معدوم گردد این همه موجود همسر	باشد همیشه بر سر اسای خدا	
مستوان نمیدار گفتار و مقدار	در خیال شمع سر از شمع بیای عشق	صبح از خواب بیدار دیدار
چون کشاید زلف بخت به گره از کار	که سر از دکان در پیش گردن خود	کم مباد از سر اسای دیوار
در محبت از ازل بوند دارد بر من	رشته زلف بتان با رشته زار	
صلای بوج و دشتان غن جلیده ما	همیشه آب بحر با گهر بود ساز	نه شد ز دنیا دور آید
و کر ز جان زد طمع آرمیده ما	بیاد اثره امتحان عشق و به من	نشان راستی از قامت خمیده ما
ستمن جویت و بلند است بر من	که خام بخت دید من نور سیده ما	
ما گم شد گمانیم که باید خبر	ما معتقدیم صاحب نظرانم	کوین بود مختصر اندر انفس ما
بر دامن صدف به چشم تر ما	آرایش نگاشته ایام جنون است	آن دلق دید چون زده بود در جگر ما
لاف از منر خود به نضوی توان زد	جز به هنری چست بر من نهرا	

ای بر از تصور و در هم گمان ما
جا کرد در میان گریه و مهر و دوست

کم رساده دل بندیده و ترکان را
همیشه رفت ترا اضطراب و بکارت

ای عقل بشن تو فواید تو چون سبها

بر زده در هوای تو دارد سر سبز
در کینه ذات رخبر و عقل دور بر
دیار گاه لطف تو جای سحر است

هر نفس بوی محبت آید از گفتار
در غم زلفش دل دیو بند دارد پیچ

سبب بروج فلک که کشیده ما
یاد نسل زلف بتان گرفت قرار

بهوده بود باد صبا بر اثر ما
هر شب گهر افشان شعور کویت

برو آف غنہ شایب ل غبار غم	کہ دل پاتازہ می ہار دلایم جو نہا	بیانکے تہ از در محبت نیاں تو	کہ باشد کتہ سے یکاں رنگت و نہا
یک کتہ ز طلع دیوانم آفتاب	یشتہ شمع شبتانم آفتاب	کرد خیال تو سرکشم جیب	آید بروی زیاں گریہم آفتاب
کردم شبے خیال تو دیدہ یہاں	ریزد جلے اشک انم آفتاب	از بہرین و آن کشم منت کسے	آب من کیچہ بہ بہ خیم آفتاب
ہمیشہ عذرتی غد خواہ طلب	ادب ز دیدہ داندازہ ارنگاہ طلب	سراغ راہ حقیقت امر و کار کن	چو چہ برہ برقی استہوار طلب
کتار قافلہ فیض در شب تار است	فروغ صبح غریب شب سیاہ طلب	جو آفتاب جہان کشتی و کشتی سیر	خبرہ کر صبحی سحایہ کلاہ طلب
جیشیم بہت من نشا رخسار کیست	بیزہ کردے عالم کتہ بیان رسد	بکوشہ ز جہان برہمن بناہ طلب	قرار کو تو دور و دورم قرار کیست
قدم تہادہ براہ طلب ہزار اند	دین چمن بجز ان نسبت ہمار کیست	دلہم قرار در ان رخا بقرار گرفت	کتہ ہوا خوش و خوش روزگار کیست
برکہ وارد ہوں عشق نشا باوت	ولے رسید بطلوب از ہزار کیست	دلہم رجاں روز از بند پست جہاں	برکہ ناز جہانہ جہانہ باوت
ہرچہ گویم زبان نکہش میگویم	باخلاف ہمن برہمن کورہ عشق	یکے قاعدہ راہ واصل کلہ کیست	برکہ شدہ درہ و خود فریانی باوت
خیال بے تور و نوق فراموشی	چوں کل ناندہ بل داغ نہاں باوت	در جہان باطن دیکن زہن ناپاوت	علاج در کتہ دار و دی پشمانیست
بیزہ رنگ تعلق سیاہ تو ان شیت	مردم چشم مرا نیز زبانے اوست	مرد را سود و زیان در نظر آمد	نہ در معاملہ فنی و مدعا دانیست
ہوا فصل گل موسم بہار نیست	برہمن آئندہ دل باہ نکاہی بے برد	در تماشاے تان او کہ گشتے	کہ کار من بہ کار سیاہ کار نیست
ز تار زلف آسودگان مدہ گوتے	ہوا رخ زلف تو سراہ پریشانیست	در ان مقام کہ مکرہ پشمان شو	کہ اشک پرہ در حال از دار نیست
دارم دلے شکستہ و موجود است	کہ دل چو آئینہ آفتابے مانیست	بغش بیچ دامن شو کہ غورین مطلب	وزیر عشق کس نہ ساندہ سبوریست
نازار بوسے کشادہ گویہ چیں بود	نہ نقش قرینہ برہمن نہ فال باید دید	کہ ہر ہر بوسے و ہر سر نوشت پیکانی	دارد شکستہ و نگین من ابرو درست
بارخ و زلف تو ام خوش بحر شامیست	گل نشاط بدانان میسار نیست	بچشم سرمخ و نہ رنگ زہر حیرانم	دل من مرغ نوا تو فتنہ رائے بہت
آتشے کو کہ کند سوختہ و تہ جگر	کہ این وطیفہ دلہای مقرر نیست	جود و شادام و از کریم شکوہ دایم	ہر کہ او دیکن زلف تو آرائے بہت
جو در عشق رسد خواہش ہوا کفر است	خون عشق کشد برہمن ہستی کا	کہ عشق آفت احوال پوشیار است	علاج دیدہ عاشق بہ طویلا کفر است
یہ طغیانی کہ چہ سخن خوش باید بود	چاک آنچنان کہ نہاں در غور نیست	صد عاشکستہ شیتہ صد شاہ جام	کہ طے مراحدہ دوستی بیا کفر است
نہ تو نام کسے بر مردم آرا دہت	ہرگز نہ بدم نفس اندر گلو درست	بزرگ من بچشم حیات نظر کن	تکے جان بردل تنگم رہ فریاد بہت
نہ تو نام کسے میل از دای کسے	تا شہر شکستہ بزرگ تو برہمن	ہرگز نہ بچکس نکند کنگلو درست	طرہ او صد کہ بطرہ ششاد بہت
	بہ خیال تو خوش آغازی بکلی نیست	زلف و حال تو اگر ملام کردہ کند نہ	
	این کتبے ست نکند سیاہ و خوش	اضطرابی و وجہاں را شمار بچہ	
	ہر من مرغ و کوکہ کرنا شود	ورنہ در بر طے دانہ و دوا غم بہت	
	مدین معاملہ ظہار مدعا کفر است	ز خاک گویہ تان میشود فروزہ پیر	
	جو عندلیب انی براز تو انکشت	دین طریق بجز چشم نہ کج تکلیف	
	براہ عشق قدم برہمن مادر صدق	کہ ہر جان رہ عشق نایار کفر است	
	ہرچکس تو اندازی مدہ بروی باوت	ہرچہ غم زینا سینہ از کلمہ دوان	
	خاصان میدی کہ فرخ ملک صباوت	زلف کیش چشمان کہ سنبل انجا	

دردست گزین زمان آینه را	هر صبح اگر آینه روی تو بیند	بوی دگر اگر فرو دم باد مبار	باده بود و صبح چمن بند قبار
زان دوز که رآب نهاند بار	کیفیت احوال چنان	در راه طلب دیده گذارند بار	ب نظر افشای بقصد
هم نفس که میتوان بود و دایره	ز بهار مرغان دل شورده را	بگذار که آسوده نشینم بر همین	آفتاب من چو روی خود نمود آینه را
پیش روی او کجا شد خود آینه را	جز غبار خط که بر آینه رویش نشست	آب تاب دیگر از تابش فرو آید	چشم من آینه معنی مقابل میکنم
حاجتیک چشم است مرد میار	روی خود را آینه بیند روی آینه	من سخن در پرده میگفتم سحر بایرمن	چه غنای طایر باب غنای شیدا
اگر ز آتش دل کرم کرده جارا	آفتاب من غنای قلب کرده بود	بطور با بگذارد لطف ما را	سخن اشکر کند و دهنی که آب افرا
که هست در چمن شعله آشیانه با	نظر بشاید معنی چشم دل دارم	کسی بکوه نیاید نقش دنیا را	کس خبر نشد از آنکه شب با ما
فاده بر سر راه است دام و آما	تراز آب دم سردی جهان چنان	کسی رآب روان بر زمین نشد	بوغی و حسن بود و بی تفاوت
صد جانم شکسته بود گفت گویا	اساس بر سر آب است قصر میار	که نیست قابل گوش کسان بر آینه	برگزیده کرد غنای بسوا
هر چند بیخ و تاب خود بود بوسه با	عجب باشد اگر با مندر افتد کار	همین حجاب پاکت در میان ما	چند آری کند شکفته چمن
آخر شکست دانه به کار ما	زلف و خال خیال نبات نکند	چگونه بر من از عشق احترا رکند	سر زخم ز جیب خزان میبار
باشد همیشه خون جگر در کنار ما	که حسن جلوه و دست در آینه	کس زدم تر از شک نیست بر ما	بے اختیار کرد و قوا عشق
چه شد که غنچه خوش است با بوی با	تا سپید و تاب لب تو دارم خیال	از فیض آب دیده بود بوسه با	سستی که جواب ناز و تقوا
جوشان زرد و سیرافه نسیم صبا	موتی نیاید از سرمه لایق او	ما بر من حریفی از خون نسیم	کشید بر گریان و پای و دامن
که کرد و راسس کم کرد و دامن شیدا	باشد همیشه خون جگر در بوسه با	آخر شود شکفته گل انتظار ما	فرق دهن فیض باوه رویش بود پیدا
بجای بر سر کوکبان بر تن شیدا	هر چند شکسته درستی کنش	دیگر دست عشق بود اختیار ما	بچاک پنهان آسود میزد و دم
اگر دیده نه پیوده اند مرصدا	در دیده تا خیال گل روی آینه	ما بر من حیف بوس محبتیم	زواتیم سرف راه قافله را
کجا گذار بود بر زبان من قله را	یکانیت کلک محبت کار ما	دیده بان قدش یاد عالم با ما	سخن عشق مودت اول نه بوس
که سرگردان کند در خط عقل و شکر	تسلیم معشوق نیست کم جواب	چو طفل غنچه خوشه مند مردم و آما	بوسم با آن رنگین نگار آینه
طلال ابروی خورشید بر لبه چینه ترا	نخست بر دل زانگان رسیدت	بهر که و نگری هست از تو می خور	سبب اصل با آن سینه ابرو در آما
که چشمم میبند گوشت زینت	حسنه سان بجای بر منان ما	دماغ رفته از سیر کل گلشن شیدا	بر من لب فروستم و اگر در محو
	کجا پنهان کنم این گریه طوفان خون	که رسم را ز دل پاک است بر شیدا	بماند از ختم زلفت سدا
	سرموت از اسب میار حریفان	بر من لب فروستم و اگر در محو	چند آری بوسه با
	او است از هر طرز سخن اینج خود	بماند از ختم زلفت سدا	
	چه قدر راه نشاند بر روان طلب	چند آری بوسه با	
	تمام شام از آما بجای دوست	نیست و دایره بر من آما	
	باز از خود و تاه چمن ما	بوسم با آن رنگین نگار آینه	
	نیت بیکه سوختن و بوسه با	سبب اصل با آن سینه ابرو در آما	
	و لم و سینه ابرو بجای دوست	بر من لب فروستم و اگر در محو	
	نهال تازه زیارت نایه دور نیست	کجا آن فصل کوهن پیشکش آما	
	جوان بود فصل پیش عهد مرا		

دارم که ترک نماز هست	دست سیم دامن صحرای گرفته هست	بیدار است دست لب کن که آفتاب	آفاق بر دیده بیا گرفته هست
هرگز نرفتد زمین طفل شک من	ماند موج دامن دریا گرفته هست	بر قامتش نظر کن و بر گنارایش	این طفل که با بکایت دست
دستم همیشه نسوخته است	دارد بکوش این سخن راه بر زمین	نظم هر جو عقد نریا گرفته است	بستم بر چشم من و چشمه است
لعل لبش بوسه شیرین دو کجند	خط تابه چون خط ترساوشه است	نیمسان امیر از حلی در میان منم	این دفتر سیاه که از او نوشته است
حاصل ایام عمر پشمانی بس است	کردند که در بر من از شوق نرسیدند	گویا سخن ز عالم بالا نوشته است	بجو که در دوا جزه پشمانی است
جس که گرد دل آواره محراب عشق	غذخواه جرم بالقصیر نادانی بس است	راز و چون عوسن نقون گردنم	بریا ضحیح و عشق و صرافش بیانی
گرد دل که دم که یکس هجران بوده است	باجعیت عاشق بر نشانی بس است	غافل نوا موزاشکم را بشبها و نراق	یوسف از ریت کاه و بوده است
کرو شهای مرا چون زلفش توان راز	بر من بایشه ره بکار که برد	غایت زینش این فیروانی بس است	بجو که نیم جانیم و بوده است
هر طرف جلوه دهد خطه تماشا هست	باز بانی زبانی نه میماند بوده است	ما را نجاد از سر درون محض که کسی	بطرف محراب منم که رسیده است
سرور او که در جلوه بستان کند	دستان عاشقی خوشتر است بوده است	در میان فاکت چون لاله بر شش لم	زیر زمره خور و زوایا بس است
مشتاقی تو خیر از سر و ستار یافت	و محبت حال می اندر فال بر من	بر بر من منو کب جادو ما بوده است	جا محفوظ تر از سایه دیوار یافت
نوبت آمد و شد نمره سراج جسمن	میتوان دیدار و به بینا هست	زیت یک گوشه که به خورشید شمع	لعل سیاه لعل شکر بار یافت
عیش از خود شیون با کس گرفته است	که مراد نظر آن قاصد یا هست	بهر تسکین دل و دیده خونین بگازن	در راه طلب دین با کس گرفته است
افروخته بودیم شب که به جبراعه	و صل او به طبله بر این زوی نیاز	آزاد و غلط و خواشینی در دست	بزرگ خیر از گلشن با کس گرفته است
کاروان بگذشت و آید در کار یافت	بے تو یک فرزند که به دیار یافت	دل چو خورشید به محراب جان کردی و	طی شد این پنهان کاو ابر یافت
عاشق شوریده خون چرخه و دل خور	بیکس حالت این مرغ گرفتار یافت	و بس فیت و کام شکسته رسید	ازین شوقم آشنای بر یافت
بیانده و دل لب آواز زده است	برین زنده دلا شیب بسجومی آرد	بچرخش هیچ بر زنده دیدار یافت	که آه در جگر دانه در کلورده است
ز بس که خوشم و آید ساختم بد	کل که بعد کلخن با کس گرفته است	ماند سیم از در و دیوار و رایم	که کج شکفته شد و با به به بود
شست غرض و باقی کویت یافت	اما خبر از روغن با کس گرفته است	فصل کل و ایام خزان آمد و گذشت	سفینه فلک مار که ام تراب است
مرا نصیر سلی و منم خوار	ما میم و سیرای دیوار بر من یافت	کنج الم و سکن با کس گرفته است	همیشه این چنین از فیض نریا شاد است
همین و بسکی رو چو با کس گرفت	علیه گشت و از اقصای ابر یافت	چشم تاب عزمی انجام شد آغار عمر	نظره اب ان مع نخب که تر است
	فصل کل گذشت از بس صد بار یافت	این جهان بیک کوی نه یگانگی است	
	بر من بر بوسه زد و دم کام مراد	در جهان تک از موصدا بر یافت	
	دل شکسته خویشتن و موبو مکرده است	کجا ختم شد که عقد بکشتید	
	ز چاک سینه مرغ و دل نوکرده است	خبر زندی خوئی که یافت حیرتم	
	خیال رفت تو آمدن بر من ماند	ز سینه زار با راه کلورده است	
	بیای که که هنوز آفتاب و زو است	ز بس که موج محبت بستم تر و درم	
	جلوه صبر و یزد که بنیاست	خران بگو کل و غم من نمی کرد	
	عبد عشق بر من بدین زندان	چه جانانه بیک مودای نصیر است	
	مرغی آشفتگی زلف سیاه گرفت	نیم بس شد کان بر سره منظر داند	

دلی ز زربت یک کشت است	دیوانه شد بنیوی که آشن است	بر سر آینه ان فکند صبح خانه را	ای برین که در دهن بر نیاید است
دو لبه بر آشفته ز شود	زین بوی نو بهار بوی که آشن است	ما خود غم خورشیدیم زین	در کام آرزو بند جسمه مراد
دل بوی که آشن است	که بر آشنایا باشد است	مسکین شاد و ناف و نماد است	پند پاشیده روم بیشتر رود
بر دلم با سینه آشن است	نزدیک بیخ فاک راه و شد	بر دلم بهیشت بر سر خیمه طوفان	تا با ده طرب لب که آشن است
مر است ویده که دایه زربت	اگر بدوست بری بدان دست	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	با من از مائیکو که مراد
حرام اید ترا آسمان ابد عشق	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	اگر بدوست بری بدان دست	سر زلف او بدست آورد
دلم بهیشت تو با فرار گرفت	میان سلسله عشق اعتبار گرفت	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
بر آور در گیر جان صبح و دست مراد	که در دهن بهیشت اعتبار گرفت	اگر بدوست بری بدان دست	سر زلف او بدست آورد
ستای جسم ترا خود ز بارار است	که کس نایقه و ملای خرم است	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
بوز حلقه مستل من پوخته در	بدون گرسنت تو در کشت است	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
آتش به سینه با سینه جوش است	ترا بهیشت بر سر خیمه طوفان	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
اربابی و کاتعیر گذارند	آفره بریده آتشله فرشت است	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
بروش که از غیر بود زینش غایر	تا درن بطله رویش و سیه کوش است	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
منزله من نه جان دل گرفته است	هر نیش که از دست تو آید بگرفت	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
آفره بریده زرم خیمه سرباز	دور وجود دل جا گرفته است	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
حاله بهیشت کریم آباد است	با خوش بهیشت بر سر خیمه طوفان	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
کوتاه زینش که بهیشت کریم آباد است	خوبه بهیشت بر سر خیمه طوفان	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
چرخ بهیشت که بهیشت کریم آباد است	خوبه بهیشت بر سر خیمه طوفان	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
لغت تیرنگ بهیشت کریم آباد است	خوبه بهیشت بر سر خیمه طوفان	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
صیحت بهیشت که بهیشت کریم آباد است	خوبه بهیشت بر سر خیمه طوفان	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است
گو تر مراد ز مراد است	خوبه بهیشت بر سر خیمه طوفان	نزدیک بهیشت بر سر خیمه طوفان	در تپا چو نقش با شده است

تشنه زخم تو بانه زخم برودشت	ز رانده او بر من گزاشان نورمند	بخت منند فرزند در کلکای است
برگ نوش لب سل تو بیاوش بدم	نیم لب با خند و غم تو کمر شست	کشت تیغ ترانه دیگر اندیشه
تا بجای بر دامن جلوه که تراست	کشت سیرب و دران چشمه زرد است	ساخته زخم محبت به یکدیگر تی باز
لذت چاک کربان حوان گفت بر	تا کند تابه صندل مشا و خوش	بر من خاک سرو نو بر سر روشت
بر نفس اسب رخسار کربان بار است	عقل بر هم زندان بختی غم که تراست	خروج پوسته بود سنگ جوش و دست
صوت معنی چشم عاقبت بر دیر اند	دل جو صلیک است زخم که تراست	از دل که دهم یاد که در یاد و نیت
کی نفس غافل شدن غرض از او بود	بر من نیست که دیوانه جو نمون شود	علک میرود از غم غرض بری که تراست
روح تو رونق هنگام بهار شکست	کنج کمر گزینان چشم کوهر است	تاریف غمیش را بر مرده ام
جهان به لب جلوه کرد و جوی شد	شاد و ما بر امید و عده دیدار نیست	حرف اسب از اسل فیه نیست
باید ایض دبه بخون جگر نوشت	صد بر در درویش مردم میثاست	داری جیت نیست و دست انداز
طفل دلم ز بخت تاشاک نوبهار	در خیال از زلف غمیش بر من	بر تن من بر سر ورشته زار است
بر آتش غم تو دلم چون کباب خست	خیال نشسته لعل لب خفا شکست	جودیه رو که ره افتاد که تراست
دارم شکسته که بر آتش فراق	غریب طلب شبها انتظار شکست	شکست زلف تو در بخت تو بخت
دل میرو و دست او آخر اکمیت	بهم شکسته دل خسته بر من را	با تهمان چو زلف به قرار شکست
هر که بکام کس ندیده جرمه مراد نیست	صد بار کور و دگر ز سر نوشت	اکنون چگونه خون رو کانی بود
کز آزار و تنگ نکلد نه هست	پیغام خفت سینه بمرکان نوشت	بر هر بند نوشته خون و شادنا
سید پریشان جامه و میکوید	مانوسان سحرانیم بر من	هر کس غم گرفت از دست و دست
بل خیال رخ بار ستن نیست	و اشک گرم جرم جرم دار نیست	بر روی افتاب با پاره با نده
منم که با خروستیم اشک اختریز	چون جوهر و شعله بصیرت و تاب	آن آتش بنفشه در سینه نه دوشتم
پای نیست در دام محبت زانم	کفتی سخن بر من از غل غمیش	با کفته یک صیدش را با جود
ای دل شوریده از آید کار کار	درباع حسن سر و خواجه غمیت	چشم تو سر کران در سرم نیاز
	این دور و کار زانم بکامیت	دام غم و خون با جوش سیران
	کفتی تبارکی غزل تان بر من	این آتش تازه طرز زانم بکامیت
	لخت لخت جگر سوخته بر کامیت	چاک کن جان بجان که نیرود که
	ملا دلباش که پیمان و کامیت	قطره اشک ز دل که غم آرد بر دنا
	ما هر کس عشق است بر من ترا	دل آتش زده دینه بر کامیت
	نظر عده دیدار بستر آسان	بد زبون جگر خوبای بلبل را
	و کز شعله این آتش آسان	یار یاری در این صافی باطن
	بر من از غم زاده با بد	به سوسه ملک عدم با سوسه
	هر کس که سودگی خود بخیزد غم	در دایه عامت بکامیت
	کانونا بخت از اندیشه خام	مردم آزار از سود و زان سود
		نیم جرم به لب و دهن دیگر روشت
		نقد نوثر از دنا بر چو سحر روشت
		عاقبت بشکند بر کینه جوهر روشت
		صد من فدا به پرورش بری که تراست
		بر تن من بر سر ورشته زار است
		دنه بر دهن من غم که تراست
		مردم در دنا زانم بکامیت
		سید شکسته امید بر کامیت
		دانش که دنا زانم بکامیت
		است و بانه تان به تر نوشت
		دیگر چه اختیار خون ز سر نوشت
		با جهره با فزانه صد تاج نوشت
		چندین بلند شد غم و آید
		این آجور سیده زانم بکامیت
		زیر زلف طاعنه زانم بکامیت
		بهر آید درین شکر کربان است
		چشم از کوه غم از دیده کریم است
		یک کل گوشه دستار زانم بکامیت
		کم خجسته زانم بکامیت
		بر کتی بی نگاه جگر زانم بکامیت
		صالح شرم زانم بکامیت

تکیه بر کوه زندان پر کاسه گداز است	مردمست نشنیده شوق زبانه	رسم از جگر برآید ز کمر است	درم ز کوی خجسته
موم را ز کج رویه ترنون زانست	برین قاف محبوسست که گداز است	که گدازست تو نهیست کسی ز کمر است	نیز ز کوی خجسته
انچه زین خاک لولان با مژده ترولان	چون ز خون جگر جوش محبت در دل	به بسیار تواریخت و آتش جوش است	نیز ز کوی خجسته
نگاه کوشم بر روی ناله و شست	مزه ارگست دل خون جگر تو شست	نور برین چه توان کرد اگر تو شست	نیز ز کوی خجسته
دل که بند ز خاشاک پیش در شست	اگر چه بپیکار شد و آتش چشم شست	برین نبود پاشنه لذت عشق شست	نیز ز کوی خجسته
برین من بر سر مو کتر از پردانه است	بغیضت گریه بس و دهم هم شکران	باز طریحین در سخن با یاد شست	نیز ز کوی خجسته
پاس که در محبت کار هر دو نهیست	عناق زان و دهم مرشدت با ما شست	جله بر سر کوبتن زینجا دشت	نیز ز کوی خجسته
آشفته خاطر که گرفتار کامل است	زخم به شمع وین با هزاران مال شست	نگاه خنده درم جانب بر من بود	نیز ز کوی خجسته
بار امید کوش بر آوار میل است	خون دل در سینم زدن زخم جگر شست	داستان عشق جانسوزت اینست	نیز ز کوی خجسته
شبه که یار من لطف به می شست	و حقیقت یکبارگی که گریه کنان است	نیز ز کوی خجسته	نیز ز کوی خجسته
کسی دور زار کرده خراب شست	جمعیتش بخوار پایش نصیب د	دست بهین استقامت نذر و نشت	نیز ز کوی خجسته
بقاقل که مصلحت آن بر من است	صوت حریفین با غم از دل در د	زلفی که تو با به شانه سبب است	نیز ز کوی خجسته
دامن بگر چشم گریه بر من است	هر خرد روز کار نوبت از آن کل است	چشمه که آشنای او با غافل است	نیز ز کوی خجسته
نقشه بر آستین و شکار با من است	من از بجای به غرق انفعال شدم	به جزیره کهن تو بر در بر من	نیز ز کوی خجسته
آزاده دوسه خارک با من است	رو بجان معمره عدم رو شدم	طلوع که ز دو ماه و آنما شست	نیز ز کوی خجسته
که این دوشه رشیدانه از سران است	نماند ششلیک کس بر سر شست	که نقش مردم چشم بیا آشت	نیز ز کوی خجسته
که کار من بگریان دیگران است	سوی حاجت شیر شرم کار می شست	ز آب ز آجیان صیت بر من شست	نیز ز کوی خجسته
جهانان بفارغنده و جهان باقی است	گنج فز که نو دوست باقی باد	تیر مرغکان حفا جود که تیر بر شست	نیز ز کوی خجسته
و کز سوزش اگر جاسه امتحان باقی است	در نظر محو آن قامت نوخیز شست	تار کس ز سر زلف ال و بر شست	نیز ز کوی خجسته
که آتش چشم تو بر آبرو کانی است	از یاد کاغذ شیدانه ترا هنوز	بر من هر دو دین باغ چه آنکه از کور	نیز ز کوی خجسته
به سوز منم ز معصومیت و کانی است	از دست عشق میرسم ایام که هنوز	در آتش زلفه شکر بر من است	نیز ز کوی خجسته
	صیاد که تانده شکار با من است	بامد قنادرش قراست با من است	نیز ز کوی خجسته
	نجم کشت دل زلفه هرگز	صدیف عیف را گدازد بر من	نیز ز کوی خجسته
	زنده ناصح اگر سرگران شوم محب	که بجای آنکه بر نام غمگرا دشت	نیز ز کوی خجسته
	که با عشق غطیم و بر من شست	بنو قطره در کوب غرقا دشت	نیز ز کوی خجسته
	همیشه کوی نیکامه من رجات	بر من ز سریت قدم بر آید	نیز ز کوی خجسته
	هر بار با و آمد دلم کوره عشق	نمی که بود و درین سینه بچکان شست	نیز ز کوی خجسته
	هر از سحر نوشتند پیش از باقی	بیاد کار محبت مد آشیان باقی	نیز ز کوی خجسته
	اگر ز دیده رود آب دیده منت دار	حیث عشق بر من بر سر منی آید	نیز ز کوی خجسته
	براه عشق نام نه که در طریق سلوک	تسبیح ز لب یا نشد خوکانی است	نیز ز کوی خجسته
		مراد دور تا شاک رنگ بکوانی	نیز ز کوی خجسته

تا در راه عشق بهیچ نداشت
تیر کشیده بر دل بیکانه زد و

کفر به غیرت زانوی آید رست
منزل عشق دراز است سر جزا

دینا چشم این نظر خراب نیست
دفعه کل چو خوش ناله چون

دور دور و دلم لعل آن بر زانو است
برون زده اند و دلم این گرفتار

این چه بویست که در کوچه دایر بکیمت
لعل را بلب لعل تو نیست دارد

این همه عالم خالی است در دوزخ بکیمت
دوسته دور جهان جلوه نایاب بود

باز خانه و خانه و میانه بکیمت
آتش عشق چو آفرینش بر کیمت اند

شوریه خاطر کی دل از خوشی گرفت
یک دوره به رویه خود شید کردند

من عاشق مرا به بوس احتیاج نیست
یک نظر به جیفه دنیا بکیمت

مارا بکار به چنان احتیاج نیست
روز نیست در میان دل و ماجر عشق

بر من این نظم را به جرح محض نیست
ز رویه خاک یکیده چون تیا نیست

بیکان تمام در عجب آشنا نیست
نظاره کمن که بر سر کویتو بر من

آبادی زمانه بهر رنج و غراب نیست
فخسوه آید که بهر کیمت نیست

تا رفود پسین است بر من امیدوار
که خنده لب شیرین علاج فراموش

ندامم این که دلم بهر چه بهیچ است
براه عشق ولایت کمن بر من را

وین چه برست که در اندک بکیمت
لعل بسیار که لعل شکر بکیمت

بر من دفتر ایام ورق دارد و درو
نقش بسیار که دیده بکیمت

ز دراز با نظر رفته در دیده بکیمت
هر که آمد به چمن کیمت خواند

خانه بسیار که صاحب خانه بکیمت
حسن چمن جلوه کند و آفرینش

بر من که به چمن بر بود و آفرینش
دست نسیم در من باد صبا رفت

چشم غبار کویتو چون تو تیار است
چون خاک سوده بر سر راه تو بر من

که بر دست در آینه نگاه من است
فان شست دل ز قنات روگه

بوی یافت دل ز چمن و در نه بارها
محتاج یک کشتن عاود او نیست

سیرا من در دکر عالم ظاهر و کراست
بند صانع کند در دل عاشق اثر

چون شکفتند دگر با بهیچ آید رست
گر چشم مطلع صبح نمی رسد

ما از نظر زده لطف عظیم تست
که سود تو بهر نیامد عتاب نیست

فغان که گوش نماند سر و دانه در نه
بنای قصر جهان را ثبات کمن نیست

که میر کیمت در اطوار خویش سناست
کافرم که سر میوه تفاوت گویم

هر صد که بر دهر بحر خورشید دارد
عجب کم گیر اگر این خطا بسیارند

بر من که بود باقی دیا بکیمت
چون مراد رشته تو حیدر آید همه

تو صدنگ بر شربت سوختن نیست
لیک گشته که بود قابل آن بکیمت

یک قطره بطل را بجام خون نیست
چون آنه عاقبت خزان خود است

تا یکدگر گاه در در تر از در عاشق نیست
بر دلم نسیم و دلم نسیم عاشق نیست

سخن خانه باز از غمی آید رست
مست را محبت بهیچانی آید رست

کوی به شهر تیره دلان آفتاب نیست
اگر ده که حبیب بخوابی جواب نیست

بصد زبان جریب بهیچانی آید رست
بخا ساس محبت که دیر نیامد

رشته زلف تو با رشته زار بکیمت
رخ بسیار که رخ گرفتار بکیمت

پیش از این نظر کوهر تابنده بکیمت
این قابل غوغا به خوشه بکیمت

پیش از این نظر عاقل دید وانه بکیمت
شمع بسیار که مشرب پروانه بکیمت

سلمان آریه بر زمان ما گرفت
هر کس که خانه در دهن آسپار گرفت

شوریه به صد آجر ساحتیاج نیست
کس را بهیچ مرا بکس احتیاج نیست

باغ و آبا به دور احتیاج نیست
باغ و بهار در زمان احتیاج نیست

تا از کیمت بهیچان احتیاج نیست
تا از کیمت بهیچان احتیاج نیست

چون که در میان عشق و محبت
بهر روز زلف کار خوش میناشست

دل آن ز سر جگر و کینه است
چشم آن ز سر زخم و زنده است

کدام در کجای دیده تنانست
خوبه راه تو بسیار کانیست

صبر و صبر چه چیز کجاست
جلوه سر قدش بود در دل آرام

سرگردون برده اس سر و دگر
در بنوکای ناخوش شده ابدی است

با خیال بود او در دیده کجاست
در میان تر شکر و پهلوان فتاده است

من و سودا خیال خط و خاک تراست
ای دل ز دوست بخود دستم تو این کرد

دل شکسته بود دماغ پر و رواست
جرا و غوغا شود تنگدل در پستان

مساجد عمر تیر بر ما صواب گذشت
مهر و خواب بگفتن میتوان شد بیدار

نموج حادثه بیرون یافتیم گشت
باز در کف کشته نامه سیاه گشت

بجیش قدمی که نم تاب گشت
بجیش قدمی که نم تاب گشت

بر من با سخی توان دست بر داشت
بهر روز زلف کار خوش میناشست

لازم آمد بر سر انداخت بر من
دیده صد آفت دید بر کار زنده است

بر من چه بودیم بدو بسته ایم
کدام دیده که خون کشته تاشست

کار با ما سر زلف تر جدا کردیست
قامت است که صد گونه کار آورد

راستی را جلوه شاد و آید است
لاف شیرین کار خود زدن که ز کوی

اے بر من جلوه دارد هر طرف میداد
حاجتیم خیر قطره خونانست

راه عشق است بر من با مغلطان
موج دیوانگی مصرع جمله که تراست

کفر محض است بخودست سودا گشت
بر من میشود آسان برضا و تسلیم

قرار من بر نه جلوه مکر اوست
کسی که بچو کل تانم با خواست

بر من از هم سوی مژده نسیم شمال
فغان کینه زاری باین مسالنه است

دگر آید چشم آفتاب گشت
بر آب روان عمر چون گشت

از تو ما هر حد طلب خوش یک کلام است
فلوت آن باشد که دشت برت برتر

عاقبت از تر تقصوری با ایشان
محکم کرد و زنده که در دلناشت

دل نمی نیم ملک خود نمیدم کجاست
باصبار از دل نفیتم عیب کمن

غذیه بخوامم اگر از اسکارفته است
ز گفت و بگویند به بند فاعل

براه عشق بکسی نمی رسد سرگز
کنایه بیکس با زبان نیست

نقش ناف تو با سوخته دلان گشت
آن کس خرقه که در سلسله محبوس ماند

کرم است که تیر خط آورد است
از محبت دل شود هم چون کرد و چرا

در کربان جا که با غوغا در دهن
غرم صید تازه فرای که میاوی است

بر دل مجروح ناخن کن که در زم زرق
خود غلامی بر و کشتا قان

پهلوی ما است با ستر نجاست
دل برد قامتی تو ای سر روان

کوشی رفته بدیر صفای باطن
این همه در دیر می که تراست

مروعات در میان عالمی نهانست
هر که در راه محبت بچو نقش داشت

اینقدر دایم که ابر جاک گرفته است
در میان آشنای بکمر گرفته است

که کار ما تو در جل این توانیست
کسی که مسوده تر از نقش و در پاست

سر این رشته مکر باد صبا آورد است
سروا عشق تو بر قامت آورد است

ای دل شورید ویرا شو که آبادی است
کربنه شایع غم خورده شادی تراست

احتیاج ساز چنانکه ناله مفرات
ای ملام را نکان در شهر مکیانیت

روزی کلشن عشق است بهای که تراست
بچو آینه شود صفا شکار تراست

که هر که با تو شنید نشاید در بر اوست
کسی که از حسن و خاشاک راه بسته تراست

که تپش لبی چند بر سر آب گذشت
فغان که دیر است آمد و شای گشت

تمام عمر خلیفم به پیچ و تاب گذشت
همین دایره که در کلاه من است

خفته آتش ز سر زبانه من است
خفته آتش ز سر زبانه من است

درخیزد بستانان باشد بود سود همه
 خوش بود بر چیز پیش آید دور زندگانی
 در جرم حاصل بر خیزد رابا زینت
 دیده آن کسی که دیده در دست
 هم چو آینه سینه دارم
 اینچنین نه تواند بود
 بس که از دای خیزد بیایم
 دل و دهنه است عشق پرده
 بر دران را هنوز سر درخواب
 ناله حاسم از ناله زار
 در خور است هر چه بود جامه پاکست
 این همه آتش عشق است که از خورشید
 بیکه را بدل عشق بوسه بگذرد
 مرا بسیر گلستان بشمار باعث
 قرار در گلن نه زلف یا رخسارم کرد
 همیشه مرد بود ز آسمان محتاج
 قیمت از نیش و کم نسو کرد
 بقدر حاجت خود بر کی طلبکار است
 مست خواب خواب کن در خواب
 آری که سینه صاف شد هم در شمع
 بر سبیل او است تاج گستاخ
 ندانم از چه آیم که با بنشینم
 بیار باد که وقت بهار میگذرد
 شمارگر انایه بر نفس باید
 چو در عالم غافل باشد
 در نبود کرد رنج را نظر شرکست
 گریه و باستانش اند خوشتر است
 عقل که همراه باست حقیقت و تادرت
 همه شب بر سپیده سحر است
 زبان مرا هر چه هست و نظرات
 خادم روزگار بسته در دست
 کریمه سوز و ناله به تر است
 از غلامت همیشه بار در دست
 روزگواران بر خطر است
 بطریق اسیر را هر است
 بر من یک قدم نرفته بر من
 لیکن آن جامه که در دوزخ خاکست
 که در باد یک آب که خاکست
 دیده بسیار دیده نماندست
 بر من است و بلند و چنانکند
 بیاو قویه تا استوار شد باعث
 باین قرار دل به قرار است باعث
 بچشمم سودیر بر گز از عشق
 بشهر مدح و ثناء این آن محتاج
 نصیب کرده ما را با سخنان محتاج
 جهانیا میباشند در جهان محتاج
 یک صبح کن بیده را امتحان صبح
 روشن شود زود و دلم و دلمان صبح
 خشکی دماز تو ان کرد بر من
 که چون صبا تو ان بود و تانگتن
 تو در حاجت دو چرخ جهان محتاج
 میان پرده هم در عشق و دلکند
 تو عاقل از خودی قوت کار بگذرد
 که چشم نمانده ارشامی بگذرد
 مرا نظریه تپی هستی بر من نیست
 از دغانی شدن نادانی از بهمن نیست
 در نیست و کوفت بر زود کتاب
 پشت محبت که مذکور شعاع آفتاب
 غم بسیار با هر چه در دین بود
 بکتاب سبب دنیا و ایم
 نقشش معنی جاتا و ندید
 راستی نیست این که در درو
 تاب بجز آن که نماند
 عشق باید که با بیاسام
 روزه پرور نیست در نه مرا
 بگذران بر چه بگذرد خوشتر است
 نفس مرغی در صفات
 کل که خدایک شاعر یک ناک است
 گرچه خوان جهان عریضه جویدند
 عاشق آن است که موقوف بود و زود
 از زمین تا کبریا فلک کیست
 خیال ندوخ و عارض کار مرا
 چو خاکدسته آن سرو چو بارشوم
 مرا بر من ز نادار شد باعث
 ز تنگ چشمی خود مانده آدمی غم
 نظریه قمر فلک شمع بوالهوس
 بر من ارغلی مردی نورنگ و خواهر
 ما صبح را زلف بدو عالم نمی دهم
 اول که است مطلع در میان
 شاید تو ان رسید کار و صبح
 مرا غایت گلزار و دوا چو زبان
 دلم رسو علم و عمل او با وقت
 تو شمع چشم مان بر من عالم گستاخ
 چو برق غمزن دما چشمه می خور
 قرار در شکن زلف را خواهم کرد
 بدانش گهر آید و رسیدند
 به خورشید قیامت برساند نسج را
 سینه عاشق بر زود آتش
 مرد که خانه آفتاب است
 گزاشد معنی نیست
 که مرانش را در دین است
 دیده آن کسی که دیده در دست
 است کویم که را سنجی و گزشت
 که آن کسی که آهنگ فقر است
 دایه عشق شاعر به شمر است
 بر سر محرابه باں پر است
 که چوین هر چه هست و گذشت
 زوار باب نعره خس و فاشات
 لیکن شوقی که بود از همه باک گزشت
 صید بسیار و قابل فکر کیست
 بهر سر و کل دلاله زار شد باعث
 مرا که گریه اختیار شد باعث
 بکفر میبوده در سود و دوزخ محتاج
 چو بیدلان توان شد بهم مان فتاح
 بود بجهت کل چشم باغبان محتاج
 باشد جهان فیض کرد و جهان صبح
 گشتم چو باغیان خست بهر زمان صبح
 که هست در چمن خوش اجناس
 چو باشد از دم اندک زمان گستاخ
 زود و جود که از آن است
 با من خورشید چو بستاند
 به عاشق و غم زار باشد از بهمن

سین شنبه که با کلاه شنبه است
از خانه من بیست است

زان رودم بسندل شنبه است
سوز و دماغ هر که بیخود شنبه است

اگر که گوی شکستید مدار به
از خنای عالم کل یک گد گد

شوره لب که بر کل شنبه است
چشم در بین که بیخود کل شنبه است

اول نای توبه و گریان نه است
بارد همیشه تا سواوت بر دکان

دانه مایه قدم استقامت است
دانه شسته بر سر است

شد آفتاب جلوه روز و شب
کاس که بیکس کند کرد خنای

هر روز نمونه روز قیامت است
عاشق خمیده در بهار قیامت است

مار امان میرد کل گشت نای نیست
عاشق سینه زخم خورد و بجز برگ گل

گوشه گد به لاله مار افغان نیست
چون لاله روشناس محبت نای نیست

بهاشتی او درین یکد عقل درین
تاو شنج خود گشت سبیل خطش

تا افتاب حاجت نور چرخ نیست
مار ابد در کس شش نای نیست

دلم به راه محبت سبکتر از ادا است
رون زدن دادم است این کفار

جو بود در چین روزگار آزاد است
نمادیم این که دلم میرد چه صیاد

نغان که گوش دارد در گردن و در
بنای قهر جان را ثبات ممکن نیست

بصفتی جوی زین بغیر ادا است
بجز اساس محبت که دیر نیا داست

بچو طفل غنی با خود گفتگو با نیست
کودک زود اصحابه صد چاک

بر کعبه و بادمان جوی با نیست
یا دگر چاک ناکامی نای نیست

آبروی خود بریم آبرو آب بود
ایک سر خوش میثوی هم سرم دیگران

آتش هم آبروی با نیست
تنگی زان بول شریک با نیست

بجز عشق زهر موی من شرر پیدا است
چگونه غایت عشق را نشان دهم

شب سیاه هر جلوه سحر پیدا است
چرا که خون دل دویه ناکم پیدا است

بیا چشم تاشان بخش عشق
همیش سحر محبت سینه می جوشد

زبان که از زبانه جگر پیدا است
نغانی که بر نشان چشم پیدا است

تو در دل نسیم بهار نتوان یافت
زمانه که شود از اوده طرب سبیر

قرار خنک باز نتوان یافت
سینه حرم آن ساز کار نتوان یافت

فتاده ام به بان عشق سیرانم
آستان محبت که از نتوان کرد

کجا دم که ز جای کنا نتوان یافت
قدم نویده تودن کرد با نتوان یافت

بجز محبت هر چه می نیمیم حرانی در است
احسان غالی است اما مردم مشایرا

نخچه دانهش میگوید نادر است
عالم باقی در عالم غالی در است

دست محمدی عالم دو کامی نیست
توبه شد نافع از بهر علی سرگشته

ماه آلودی اسباب برانی در است
هر که می را که می منی شایمانی در است

دل حاصل بر ملک یافت
دل در سبب بر نسیم گردو

صندل خیزه ترک در مایاند
تاو که تو از دام صاف است

آتش بجز زنده محبت
دانا چو نگاه ۱ متهمان کرد

آن را که بخوش آشت یافت
عالم همه نقش سیم یافت

آن کس که بداد گشت خورنده
حردر او در خردل نور خود چون کبر

گودقت تو خوش که کیسی یافت
شد تاعده دین او بر من

اگر که بنفید بود چشم
این تیره نه دم از کجا یافت

از خاک در نو تو سب یافت
نشد از محبت از شراب و عجز یافت

طاهر بنده را بر اراج سخی راه نیست
عالم مقصود از اندیشه با بر نیست

این که با خوش دارد هر چه صحت
منصف خود بود از انوش و کبر نیست

منصف خود بود از انوش و کبر نیست
منصف خود بود از انوش و کبر نیست

منصف خود بود از انوش و کبر نیست
منصف خود بود از انوش و کبر نیست

چشمه غمشو چو بر گدازد
عاشق ز کار خویش را در فراغ

دم سیر غمش مرا نمی گردد
فریب شاه مقصود میرود را

چاهان غمش زره ارجان رفتند
تو گریشیده بخواب غافل ازان

شود چو کند و لم سیر نشاد
بود بیجا بگرید که تو رفت

عاشق است که سر از قدم شناسد
و چون عمل باید بچنان رفت

عاقبت پیوند است عمر با گد
دل به بجزیر زلف بجا پیوند است

سیر را در راه را خد انداختند
عاشق صدق بگریدند قصه کا

قدم ویرانه در کعبه بنیاد
قدم شکسته و نشانه پنهان بود

خویش را در سود و زیان کن
صوت عمل گوایدی غمین می

عقد تو چو در محبت است آمد
دست بر کس بی شاخ است

بر من از دشمنی که کاه نیست
از دل برون زفته میان بگرزند

دشمنی که آتش بد را در برزند
هر کس زنده بحسن عمل است

بعد عاقلی آشتی نمی گردد
باین بلاد باستان نمی گردد

باین عشق بر من نمی رسد
نیزه سود و صدمت زان رفتند

که راه بر دم تیغ است هر کس رفت
بر من از دشمنی روزگار نمی رسد

که می شود دل با شکر کرم نشاد
تو از پسته شد بر جاک کرم نشاد

بر من ناست بر دست فروخت
بند عشق شود دیر و صدم نشاد

هیچ کس قاعده راه ندانم نشاد
نیرود و مبدم است عمر عزیز

رشته تدبیر از خوشه دانا بگد
جایان داند که این شد از دانا بگد

بر من نظاره کمتر کن بر دامن پری
خار در دامن بر آید انداخته اند

در نخستین نظر از صدمه انداخته اند
بر من مرده با خوشی طعنه شد

کسی که دل غمش روزگار می بندد
آتش زنده خانه مردم بیک نگاه

آن کس که چشم تهیدستی عاقل است
در خوشی دست بمان ترزند

زاد زلف تو دل یانت بی مایگی بود
کسی که لذت درد تویت میلند

کسی که سوده تر از نقش می نمی گردد
زنان محبت جابجا نکودریاب

نیزه بیک راه مردم عالم
که چشم تازه کار و دانا رفتند

همیشه ناست به غم ز فتنه اند
دم زبوس کل دیو است و صدمه اند

بوفی خوشی که فتنه دانا نشاد
ای خوش آن را محبت خون بهمان

تج گردن ایام بود بر بد و نیک
بر من بیکه تبه دم نشاد

باو به توبیانی از بر سر شکست
خوشه بند گرد ماه بود از زلف عشق

تو هم از دم بود از چشم بیا بگد
قابل صدمه زنده بر سو که روی

شکر زده عشق از نخستین قدم است
این صفت است که فتنه انداخته اند

نیخ گریه با بغافل اگر زند
اول در قبول بسوا اثر زند

بهن منت باد صبا نمی گردد
که درد عشق بر کرد و وان می گردد

و گرنه تازه چشم از میان رفتند
باین مردم چشم از نظر دانا رفتند

نیزه بیک طفل این استانشاد
چو عند لب جو کل از گلستان نشاد

صفی کا عدد از نسیم نشاد
هر روز راه خود شادی غمش نشاد

کرمانشده در دیو بند میا بگد
کر خجالت بر فلک عقد ثریا بگد

دانه دوام درین رحمت اداخته اند
خویش را از مقام گواخته اند

بیک به بند حیدر مردم آزاد
که صفت غم بود آسمان سیاه

تو به بیکه آب روان نتوان کرد
با کسی که از زبان نتوان کرد

بجز در حیدر بر زبان نتوان کرد
بجز در کس بی شاخ است

بجز در کس بی شاخ است
بجز در کس بی شاخ است

سب کشتی است کار آمدن پیش از آنکه	که چون کل شود سانی آید بهین باشد	چو آید نام او در هر زمان در وجود می آید	مدت شوق او در جلد آید بهین باشد
بسته گشت شتاب به پناه برد	دل شکسته دامن را یک نگاه برد	همیشه دست گران آفتاب برد	اگر بیهوشی گشت پناه برد
در آید قدم که از رشدی نهی سبوت	گر در دست کس نامه سیاه برد	کلاه قرمز خورشید و ماه و خنای برد	زمانه تلخ سعادت دین کلاه برد
بیاگر ز دست چشمه تر آید	ز یک نگاه قافله نظر بیا آید	هر دست که بر آتش محبت او	چو پیش بر لبید بیشتر بیا آید
خوش آید چون خوش آید	بخون دیده دلت جگر بیا آید	بیا که ز بختان ترا کشد در چشم	باین مدتش مگر دل عاشق بیا آید
آفتاب کج از رخ چون در لگویند	انفرد جلد حقوق از افروزیند	از طری عشق تاراه خرد نمسکیند	کس تواند کرد دامن آنچه نمسکیند
پیش او بر زمین زنده را بیا آید	ازین من نبه اندر چه انوسکیند	عشق می آید که تا در سینه زنده بیا آید	عقل دور اندیش را از خانه بیا آید
در محبت بوس نام و سحر تو را زبرد	آبود خون جگر بگو تو را کرد	پیرین نیست که چون پاک شود بگو تو	سینه چون پاک شود باز تو توان کرد
مهر و ناز را راه نظر را برداشت	از ره عشق خفا میسر تو توان کرد	کل بر لب صبح سر سودا نیست	بعد ازین غیر کل دیق تو توان کرد
چو روز نامه عمر مرا حساب کنند	تمام لب و همه بهو آفتاب کنند	عجب شتاب داند قاطعان وجود	که در شتاب بهر حساب شتاب کنند
کنند راه روان طلب چنان شبگیر	که سیر ملک سحر شتاب از آن کنند	تو گو شمع که در آب میسر روش	سخن بدون رخط و خال کجا کنند
بهار در دشت باغ و بهر یک می آید	قبای و عیش قد غیر آنگاه می آید	دل چون شیشه داری ترا از او آید	که در لاله محبت پا دل آنگاه می آید
باب توبه ام آلاش باطن نشد زایل	که این کار از فروغ باد گلرنگ می آید	خواه ازین آید عشق محبت را	کیا برون صد این سار جی آنگاه می آید
چه شد که صبح بعد جلوه حرام رسید	که چشم تازه صبح وقت شام رسید	بدین نعل نقش کجاست حکم نیست	بدین چگونگی در دوحه چون حکم رسید
لصد که از کشتن آسمان بگوشه	به وقتند در آتش کس که خام رسید	تو نشسته خواب غور غافل ازین	که آفتاب من آمد و پیام رسید
آر تو جو کجی میسر تو ز خان نرود	که عشق از دل عاشق به میان نرود	بجفت از محبت نخت این طریقت	که هر چه در دلت افتاد بر زبان نرود
دین خیال چو گوشت و پوست بنود	نیز سوز میان تو از میان نرود	بیج و تاب خشم لغزشد بر بار	که نام دل کپه یار و دستان نرود
چو در دشت رسد خورشید و آفتاب	نظر با ده نسخه شفا نه کنند	دعا اهل محبت ز دعاات برون	دعا کنند و یاد دعاات کنند
پناز قاعده و میرزا بهین باشد	که می برزد دل را بار نماند کنند	چو هر مردم آزاد با تویی دوستی	نبرد و در فلک پشت او توان کنند
ان خیال تو است قریب از	بر صبر اختیار می بندد	دل را ز جگر سوزد آله جانگاه	جگر پاست شب بخار می بندد
مردن صبح سعادت نصیب نماند	که تا چشم به شهاب تار می بندد	همیشه در دهن دیده قطره شکم	بروز شب گهر آید تار می بندد

زلف او دل شد گرفتار	ولیکن غمزه او از میان	سست سروش چو برین سایه نمکند	سر بر این برکات جان برد
بخوانم دست عشق که گریان گیرد	پای دل میان زلف او نه بر کرد	چو شد که یاد پرده تقدیر چون	بچه از نشانه در راه غم سیر می گرد
کشد عهد جوانی نو بهار عمر را تازه	نشن خنک می ماند آغوش هر سرگرد	لاؤش چو ز کز کند از مرصه پیش آمد	که خون اندر نه آتش کمان سیر گرد
کسان که صورت غنی ز حال می باند	فروغ آینه دارد زغال می باند	زبان خوش است ز لفظها عا بست	در آن مقام که پیش از سوال می باند
آب به میوه بشنیم را ز بار نمود	بر چهره دم غرق افغان می باند	فغان که خوشی ندارد بهر کز او	بهر طرف به جوس گوشه ها می باند
کسی که خون محو غمزه پوش کند	کشیده بر گریان زبان خوش کند	گمان حال کسان ز غافل می باند	که با تو خوب کند از غمزه فرو کند
تو در باد به نه وز بهر ساقی او	از غمزه غمزه کار خوش کند	ز دیده ضبط تواند نمودن و در من	شبه که خون دل آید به جوش کند
این عمر تیر و به تناسم شد	در آرزوی حل معصا تمام شد	همیشه عاشیه بندگی بدوش کند	حرفه ز گفت و جغت وانا تمام شد
بر ساحل اسید لب از شکر لبوت	لب تر کرد عاشق و در تمام شد	عالم تمام گشت و بیایان سید عمر	ز ان بیشتر که با ده زینا تمام شد
کله دارم که از بس ماه گلشن نمی سازد	چو ساندم بکسی که کله با من نمی سازد	ز ان یک ادا عمره بایا تمام شد	کسی که بیکمان چون دست با من نمی سازد
نگین در میان دیده طغیان شک همی	چو نقش از زمین افتاد با من نمی سازد	قرار عاشق سلکین بود از غمزه	باین غمزه هر کز دادی این نمی سازد
و صاحبان آینه معنی نماند	در آن آینه پیداست هر ما شد	نشان بر دراهم محبت کس نمی یابد	راقتاد کال دزیر را چون نقش باشد
خاک کوته او میبود که میبرد بر سو	اگر آرد صبا چشم عاشق تو بیا شد	بغلت زیر که شهاب گردون آرد	باینی که خافل وانه زیر آسپا باشد
پیشانی کا کاش جمعیت کجا باشد	نبارش تو تکیه دیده بیا شد	شود بیکانه از خود که با او آشنا باشد	که با تحمل شناسه پاک باشد
سوزانده عشق بیامان نه نشیند	خورده در تو بهر مان نه نشیند	قدم زانداره بر نواز پی مطکی باشد	غم امر و زخم مزید مرده آما باشد
بر سر و زمین بایر از انچه نشیند	کرم است که در بدمان نشیند	نظر امر و زباید و شستن حاصل فردا	کرم و در سیر بر این نشیند
سراپا کینه چون چهره آب دم	دل ز تاب رود چون بقیه باشد	که هر جاد بیان آمد سخن خوشا باشد	خیان نیست به چشم با خواست دم
تیسری که دشان شود بجانب غیر	و نه کار جان خسته کجا دم	کجا در کینه غم تن من جود	کسی که در کینه غم تن من جود
از شاخ محبت شرب و شسته باشد	نخل دل مانیر به شسته باشد	ز علم به محل خیشتن جود	شاید که زنجیر و شسته باشد
سر میا خست بغیر از دم تسلیم	گوراه محبت خطر زده شسته باشد	نوعان با از در دانه بر آید	گوراه محبت خطر زده شسته باشد

چند سرباز تو در دست مبارک شد	شیرازه جمعیت مجروحه باشد	ایر که سر از تو در کشور خوبی	غم باشد و چون نه تو نکشت باشد
کافیه کند رید که از خود بهر اسیر	مارا خود عاقبت اندیش باشد	تا سلسله زلف تو آمد به خبلم	دل در بر من بوزن نام بکشد
کسی بزم محبت چه برکت سوار کند	یک کلام بر دین نامم از نوشش برین	که کرم این در محبت جیشش باشد	چو در خیال من آمد ششم و یک کند
اوی عشق چو آسوزگار را گردد	مگر آتش دل سینه را گداز کند	تا رم این سر زلف سیاه آید	کسی که دیده بر دایه اسیر کند
دلم کوبه محبت جبهه می آید	برین از ره صورت بعضی آید	نظر دوست در آینه بجای کند	سیر که بیشتر از یاد می آید
چو سجده آن استان چنانم	که قدم را است کف خرم می آید	بر پیش فلک رخ غم زده خواست	که دل گفت و دامن سیده می آید
کسی که دل تیر زلف او پیچید	بد کس توان کرد برین تکلیف	که بر راه محبت بریده می آید	که آه در جگر زمانه در کلو پیچید
یا که فقره ادر آبرو بر باد	درین خیال چو گوشت منو پیچید	ز بیم تند مرا می و کرم نعلی گیت	که صد سخن زبان گاه گفتگو پیچید
تخمینا شیرین آنچه بر فرامی آید	بزار عوض برین شنید است زلف	زرد کوشا بر دگره زرد پیچید	که گزند و ادوا هم بر سر می آید
چگونه زبانی تعلیم بر خیرم که از کوه	آراست سینه تویم شک و زرد می	مرا افتاد کاس با جفا کیش شک	نیاید کار از دایم که از فیاض می آید
نقاب بزده و بے حاشی می آید	مرا یاد در کل است او چو سوز زلفی	دل از نقش برین افتادند در حلقه	که کار آتش سوزن را بے آید
کش صفایام خط و دو قیون	برین من شاگردی خط و رقم قیون	نظر بر که زلف بادم از ستاد می آید	همین قدر که ز من عتاب می آید
تا کشته ام جدا غمت از من جدا شد	تو گوی از در صبح فتاب می آید	چو بر دخی از یاد چهره و استم	که کار آتش سوزن را بے آید
نازم سیر چرخش است که چشم من	که هر چه آید او انتخاب می آید	مرا سبیل زلف چه نیست باشد	همین قدر که ز من عتاب می آید
حدیث عشق جان که تابان رسد	ز کوه دایه برین میرسد نارنج	که کز حساب کنی بے حساب می آید	ازاده آنکه در گرد و دهان شد
ندامت که از دکان سبب سید	خوام کیشم چشم تو از کیش باشد	یک بر کس بود بے انعام سید	آن دل که خاک تیر از نفس باشد
علاج درد و بے قرار نتوان کرد	هرگز بر بے شاد امید باشد	بر کز ناک بے ناک بے نمی رسد	اگر خنک تو سوز با ستخوان رسد
بوی بهر عشق کار بے پایان	شد برین شکست کش چو آسمان	هرگز برین ذکر و شایان رسد	که اس جو صند را کار بافتان رسد
بان که کسوت سمن دمازمی پوشند	دل همیشه بود غمت بر زبان رسد	تمام خبر خوش آمد از حلاش ق	قرار خبر زلف یار نتوان کرد
باش زنده بخشایان که دامن ترا	که کوه راه تعلق بکوشان رسد	شوم خون جگر شادان دم ندم	تاریخ ز آفتاب در نتوان کرد
چند بر آنکس که نزد دست جان برید	برین از ره عشق احترا می باید	و بے کس بے صفای برین رسد	قرار خبر زلف یار نتوان کرد
	تا چشم ز اهل یاز می پوشند	لود شکسته دامن را بهم سبب	چو شمع پیرین جان گداز می پوشند
	تا به روم خوشه سبب یاز می پوشند	بختک راه تو خراب بے به خوش	باین روش ز کس پده یاز می پوشند
	و کرم برین که در طریق چش	قرار تا نمود اختیار نتوان کرد	حل عشق محبت می توان برد
	چهار دایه جان که پیش در توان	شب فراق غریبان کج تنهائی	
		چو غم خوش جگر بخور ز ایش	
		نخست چشم من بر کس سبب	
		که زلف را چندین در میچ	

چهره دندوت خرام خواهد شد به جلوه بحر و فیض شام غره مشو	قیامت که شنیدی قیام خواهد شد که چشم تانده صبح و شام خواهد شد	بکرمه مهوده غافل مشو ز عمر دراز سر ناز فرو کن بجای عشق	کاین سعادتی در تمام خواهد شد فهمین سبب است تمام خواهد شد
چند یار دایه جور و جفا بود چشمه کشید جان و دست شکنج	عاشق همیشه در پی مهر و وفا بود خاکش نشان آرزو تو تیا بود	در آن دیار که خوابان به جوه خیزند عاشق همیشه در پی مهر و وفا بود	اول زیاد اهل خود مدعا بود سر که که پا بکل بود اول رجا بود
وفای عهد تو از بواهیوسن آید ز مرغ بیخ گلی خبر دروغ مار	که خط شعله روان حسن آید که چون رسیده شود و نفس آید	رفوع صبح قیامت نمی شود بیدار نخت شرط باج نمی یارن است	بکوش هر که صد اجوسن آید که پا چو پیش قدم باز پس آید
اگر آئی بشم هر ششنگه دگر باید براه آرزو کام دلم بر گزشت حاصل	ز سبب قیامت فکر آید دگر باید بر من دامن آلوده ام شد قابل شستن	ز رنگه انشیم بر من بسیار زیر نگه میان کفر آید دگر باید	جوبای تو مرا هر شب کریست دگر باید بدرد عشق تدبیر و دوری دگر باید
بیمار محبت زده درک دگر باید ز صحرای محبت میری ایامت را گو	چو آه گرم کرد و آرزو دم زد دگر باید یہ پیا و توار راه طلب کرد دگر باید	که میداند علاج در سندان محبت را ز بهر شست و شوی چشم کریست دگر باید	دکترین محبت چهره زده دگر باید که به تحصیل معنی جو هر فردی دگر باید
برو که اهل معنی طهر آب دگر باید یک شب باتو تو گفت حال غمخوار	چشم آشنای شیشه خواب دگر باید شبه دگر بود و کار مهتار دگر باید	ز بهر شست و شوی چشم کریست دگر باید باز آیش تو من صبر چهره زده درک دگر باید	که اینجامی دگر باید و تابه دگر باید بے تعلیم ارباب طلب بلب دگر باید
برو بیدلان آرایش رنگ دگر باید کتاب معرفت از عالم و شریع و بیرون	بگوش اهل معنی صوت و آواز دگر باید پای او را کن درین فرشته دگر باید	نمی کجده محبت در دو عالم یکدل عشق بمگون که تو نیست نون این نشان	جهانک را میر دل تنگ دگر باید که ناموس دگر میاید و تنگ دگر باید
دل عاشق رسید می باید شستم از گریه سفید نشد	دزد و عا کم کشیده می باید دست و دل در ید می باید	بار عالم بیکن اسر دوش بو که افتد غبار دامنش	مرد دانا جسد ید می باید فرش این راه و ید می باید
کوی عشق است این که پا و عقل و خون و صحت سموره عالم و کام و شیرین	راه بر اهل غم و تنگست محزون مبرود هر که می آید در دنیا فتنه برود	در میان چادر و نور نفس مرغ نفس حاصل عمر گرامی حرم و فطرت	جسته در کم کون می آید و چون بود هر چه با پانته می آید بانسون بود
دل من از آن لاله غدار می دارد دل خود میوه مارا نتوان بردارد	بر من نا خوانده میداند که طهر با صفت فد کل دایه درین باریک دگر باید	مرد نازب از آن که خیر بود کس نیست تو یار و یار دگر باید	بهر آنکس که زنده بود که پراکنده است و دگر باید
دول من آن درو محبت زیندانه	دین که دینا طرد این آید و دیندانه	مرد عارف خوش آنمادی و شفا گشت	ز آنکه دیندانه و دگر باید

زبانم از چنان آید زبانت برایم	نیکو بشنید و غایت است پرت برایم	در مکر عشق در آید جو بر من	هر کس که بیدان چگونه بسته باشد
دلم نهادم زلف پریشان به غلط	دو جانشان خود را بیک شست برایم	شماره کردم که ای برادر که باید	چو کار با ملک افتاد بر محبت برایم
بیایا که مرا به تو جان منم آورد	بیای که به تو نفس بر نمی توان آورد	دلم چو خواست به جمعیت آشنا گردد	صبا شکایت زلف تو بدین آورد
اگر خوش نشینم خوشمندان	خی توان سخن عشق بزبان آورد	هزار جان کرامی در بهر توان داشت	چو عشق روی بدیهاست که کولان آورد
گر ساقی نشسته آب شاد است ریزد	که می سوزد دلم که هر چه ز خاک می ریزد	نمیدانم ز گوهر صیقل حاصل ازین آید	که جوهری شود که هر چه ز خاک می ریزد
به هنگام تبسم من شیرین شرابش	نمک لبش زخم سینه صد چاقی ریزد	ندارد هیچ باب از قیمت آلوده و آید	که خون گمان برین جایی می ریزد
پایان زده سر بر کربان باید	فکر جمعیت دلبازی پریشان باید	کویا دانم این است چگونه کل ریزد	بر کاشت کل در سر دستان باید
دیده که خزان دست کربان باید	لب خندان چنانکه دمه کربان باید	در محبت دل افغانه مرا فریاد	که زلفت بکوش زینت مرگان باید
غمت اگر دلم منشین تواند بود	مرا وسیله شادی همین تواند بود	اگر با من دوست کسی به خیال	که ام دست که در بستن تواند بود
چه آتش که خواب درون بخرم دل	همیشه خوشگو گران خیر تواند بود	متاع عالم آسودگی عالم نیست	که نهفته ز بر زمین تواند بود
کسی ز حال پریشان باخود دارد	که سحر باد صبا کار با سحر دارد	رایغ منت پیر معان نماند مرا	که حام خون بکشت دگر دارد
بخون دیده زلفت بکوشم خرسند	که شلخ سبز محبت همین شمر دارد	نظر بغیر از آفتاب بهر بیت	کسی که مویه من تو در نظر دارد
چو آفتاب زخت به آفتاب باید	تراز غیر از من جوابی باید	در آن دیار که جیم خون کشند بیا	جبین شکفته نراز آفتاب باید
ز فیض عشق مراد نه محبت بس	ز دفر سخن آفتاب می باید	به تشنیه نفس خیش کرم دارم جا	که گفته دل عاشق کباب می باید
کند زنده ز بیدار من مویه خون	ندانم گرگاه آتش کار حال گدازد	گزارد جوی بر لبش من تمام نیاند	که اندازد زلف در شوقان فرود آید
درین میان من ز زلفش می باید	که باشد ناکه شایسته چشم گدازد	نظر نقش بازی در راه می بندم	که شاید زلف نقش بازی می بندم
خودم از بس زلف تان تاری چند	که بزم تاب هم نشسته ز تاری چند	زلف بکشد که بودم برشته آن	خط آردی دها که تاری چند
ز گسست تو در بزم حریفان به نگاه	دارم جوی از آرد و شایه چند	کردار محط هر دسک عبور	بسر راه فروماند گر ایامی چند
بره ساقی به باقی که رنگ آید آورد	من زلفه تا ساقی آید آورد	بهر لب شکسته چند دال آید آورد	که در دستان که گوشه ببرد بکوداند
نظر زلف به طلب است به بر غایت	به میند است که آید زلفه آورد	بهر کان شوق می کردی که آید آورد	که شاید زلف آب زلفه در جو بکوداند
	بر من زلفه برشته زلفه آورد	بما برشته زلفه بکوداند	

صد عیش با من زانم خواهم داد	شبه که سینه خود را کباب خواهم کرد	بزم ز کنان من زمین پرست	بگیرم در درخت جواب خواهم کرد
شرف آمد در فتنه کرد و مکتوب داد	مخفی هم پیر زاریش کنه فلان داد	صیغ او شفا سینه حاصل میکند	ز شام و شفق تمهید خوف ایام دران داد
پوشش و کشت و دین بخش جانم ازین	فصاحت و فصاحت زنده سینه صاف داد	عاشق معصاف و منزه چون دل بپا	ز غصه و زاری و سوز و آسمان داد
چو بویغ بستنش نغمه شاهل	که سر سبز و بار و طرب کعبه داد	صفا آید یادیده و نکند روشن	ز کمانی یکبار زلفک بخروید داد
گهی بکف گرفته نفس سنا تندی آید	گر شوق نثار باد شاه بکروگان داد	نیش از زلفک غم او بکند جلا	حادث در کائنات تا وقت بهمان داد
ز شوکت از سلیمان بکن تاج بستا	بعد از داود و سید رحمت زین داد	جبار از زلفک بر خویش بازو جان داد	که شاد باشد و عکس خوش بپای داد
فلاطون از سبق خوانان ملکش	ببید و رکاش هر که سیل تاج داد	ز دست بند اغیار و عاریک صبی آید	برین شوش و زرقان و بزم داد
تا ز لولیش صبا نماند آید	دل عاشق به جبان آید	تا شش سال حال خود نشتم	کار و کردار من آید
آید از خاک کوی دوست چشم	انچه از تو بستانم آید	که معشوقه مراد رسم	یادم از مدتها آید
دیدم در راه عشق باید سود	طین ره زبانه آید	که خفا پوش باز ما بگذر	روز ما جسته فتنه آید
دیدم راجه برخ خود توان کرد	از زمین نخواه کار و کرد	که از هر چه در دستان آید	چون توان کرد از رخت و توان کرد
طی خفته دلاان در غم زین شد	چشم بچشم از تو بستانم	که تقصیر قیام تو است سر زدن	خویش را که در کم زکیا توان کرد
صبا میار از ان یار و زلف کاغذ	بدرین بر چه خدا خواست نهان شد	نسبت بر چه بود غیر خدا توان کرد	که تازه شدت زلف بخت و زلف کاغذ
شب خراف غریبم با کس را	کیب خوش بکمر نیرند شرکاغذ	که امشب کمر و دست کرده حیران	بجز تم که چینی سپید و دود کاغذ
چگونه از تو شود خام شکب بیزیر	ز خون دیده سیاهی چشم کاغذ	شراره در حکم زلفا که زلف کباب	که کرد بخوش تو باد و زلف بیزیر
کرامت سخن پیش از دست کمر	ز کیه چشم بر من سفیدت و سیاه	که داشت پیش نظر شام تا بکاغذ	اگر یاد و سر زلف او کنم شکبیر
ز سه بام بکشته میجو من ابر	که دست عشق تو شد در دم ریان	صبار سنبل زلف تو به برون نبرد	که مانده به غلط و شکسته تبریر
ز سر بر زمین ادب کلاه غوز	ز حال خود زبان نگه کنم تقریر	ز صبح چو خورشید سر زلفم	چو طفل ناکنی در کتار عالمگیر
دل دارم زلف او گرفتار	از سبک بر من زلف و دل او	خوش کرد مرا ناله لب تا شیر	بیا دل نه بند و مرد و بشیار
ز راهم و دست و دست گذر من	بگو نام مردمانه و قلیس و کثیر	کیا عالم تقدیر مینوای برد	خود عمل خوابان که شکبار
دل آلودگان که قیام بروت	دل شکسته بخت از دست شکسته	فلک کینه نقد عمر تو برد هنوز	پس آنکه سیر کن در صحن نظار
چو می بندی نظم و نظم گل	بابل حرم چو زمره بخت کند	زرد و زلف و زلف غم بر من بیزیر	کسی را یکسر جواب ازار
علی کن بر کمال قول سعدی	که دارد بار مستاری سر و کار	بفعلت مرد و نادان زلف بستا	یکی در کتانی دس بدست آرد
ز روی عجز نه بزمین نیاز	که آسمان بکند و اندام مرد هموار	نمک بر خشم دل ریشاک سنی	برو او توان کرد دیده فرم از
فروغ سینه ز یک خاطر من طلب	سینه بود است از این غمزه طرار	نخستین خواب بیک بلیان ده	به سوی تقدیر او نشسته نماز
	که گل در دیده بیت بود خا	باز آنکه سر و سینه منه باغ	
	چه سعدی طوطی زلف و زلف طار	بدست او زلف و زلف نه نیست	
	بر من هر که دارد دوست و کار	دلش با یک باشد سوخت و کار	
	که شکسته دلاخیم او شکسته	چو شک پرده و جان زلف از	
	که غفلت از راه حقیقت اهل بیا	خوش و غم که خسته که قاتل	

زنگ غم رخسار دلان کج بود	نه با غفلت دل جو نقش آید	دشمن از دست پندارم کجا دوستان	انقد شوق محبت شد که دل کج بود
نفس سینه من آتشین بن دید	شیراز دلا عاشق چشمتی آید	چو مقلد مقلد کند لطف جز نشان آید	چو مقلد مقلد کند لطف جز نشان آید
چنان زباده رخ آتشین برافزود	که آواز فکر آهین برود آید	چگونه گریه خونین نهان تملک کردن	که ریزد از غره در محبتین برود آید
لب او نسجه اعجاز سیما باشد	زلف او سلسله کردن دلها باشد	یاد امان کشم و بر گریبان آرم	گرم ابرو و جهان میل تا باشد
کد زانداخت محبت برے که درو	بجو کج بشکند از آید باشد	تا درین نرم بصدت یار از دهنش	آسمان بکشد از غصه در باشد
بادشا ملکاداد و دیندارا	بر جهان باش جاندا جهان باشد	شرف رخ غلامی تو از روی زود	ماه چون باهی اگر دره در باشد
بیا که شوق اندازد کمال رسید	فیض سید و این نیم بر کج ز شوق	ز نیم بر سر مو مطلق و گویا باشد	هر که حال سیر حد اعتدال رسید
جهان چشم حقیقت بخت می ماند	شمار و عدده دیرین به ماه سال رسید	نظر پیش و کم روزگار که بندم	مغای آئینه ز روی این سفال رسید
چگونه خاصیت عشق را نهان حارم	بجود فیت بشر تا که خیال رسید	فرغ عشق دل تیره! منور خست	مگر صد اجزای هر گوشه شمال رسید
شکفته رخ گل خانه خشت غنچه طبع	که این سعاد از قاتل کمال رسید	به خواب تا زود چشم بر روی بحر	که شکسته به به غدر افعال رسید
بیا که بنیو دم رخ محیا کشید	ز خوش بر دما بر حسن جود وقت بحر	غیا مصیبت از چهره ی تملک شدن	که آه سینه من سر با کتاب کشید
سکس که از دگر که خواست وصل ترا	بیا که کار دل از غصه با خط کشید	چگونه را محبت نهان تو اتم داشت	زبان جزو محبت از این کتاب کشید
خمار عاشق مسکین زباده و گریست	بفکر مینموده خط بر آب کشید	تبی ست نسخه عالم حرف هر دوفا	کسی که زور قیامید بر سر کشید
عقل را در ره او پیکر بدامن باشد	که خون دیده بر آب کشید	بلان تشنه لبی مانده بر کناره باش	راه بر مودنه در نرم سلیمان باشد
نفس مقهور شود در نظرش جلوه نا	چگونه خواب کند بر من که در شب کشید	جلای هر زده غلام بر روی کشید	طایر حریف یک جفتش گان باشد
بیش کم در نظر است که کوته نبی	فکر را در طلبش سر به گریبان باشد	قوت با ند به همت طلبانه در عشق	بر من رخت خاک آمد و ساق باشد
مرا همیشه در غیبت از صبا باشد	هر که آئینه از خیال گریبان باشد	فرق یک کلام در آید و عدم نیست	اگر کسی به حجاب تو مشتاق باشد
چشم بر دیند در دگر آید	دنه جز زبانه ده مسلمان باشد	تبعات شکر مینموده در خوش وقت	و در نه راستی راه رنما باشد
بزم رفته اگر غده خواستی مهربانیت	که آشنای سرف او جرا باشد	کند ز پرده تماشا کارنامه حسن	انز کجا زنی دستی دعا باشد
دیکر زمره از حساب خود هم کرد	غیا کو یونو هر یک تو تیا باشد	تو در طریق محبت کج آمدی حدیاب	که رفته رفته بر جزو کتابی ام کرد
مرا محاسبه خواشین در نظر است	بند رفته خطا کرنی خطا باشد	نه حسن علم بدست آمده نقد عمل	اگر توبه در آیم شتاب خواهم کرد
بجز زنگ حدیث در آید	بر من از کند یاد و یاد محب باشد	که در عا به و ترک دعا باشد	که انقد ز جهان از آفتاب خواهم کرد
سینه آتش برینه تا به سار	زار زنده به آتش خا هم کرد	ز عشق که سیکم هر اسب نم	فغان تشنه لبی بر سر آسمان خواهم کرد
از آفتاب در دیند	در خوشن خود اجتناب کنم کرد	چو شد از گریه برود و دگر	و در بستر آرام خواب خواهم کرد
زگر که آتش تاب در دستم	لایه سحر دینت باب خواهم کرد	گرفته پیر جان جامی بکف میگفت	توبه حجابی در آسمان حجاب خواهم کرد
	و کره یاد در عهد تاب خواهم کرد	و کو لادی دو زیاده افتادم	
	که نقش مینمود بر آب خواهم کرد	چو فتنه که بر بریده بیدار	
	که آب دیدد جود و جوش آب خواهم کرد	مرا حجاب سر ز آفتاب حجاب	

چند بیهوده کند در بر ایا و اعظم
چند در گوش من انداز که در چشم

نفس پروانه بال افشان بود شمع
در خیال آفتاب و او غنچه زرم

ز بسکه محبت حکم آید بر دهن دل
کنند مرا نسیم بهار مستغنی به

یکوه عارض بود با سیاه خط صیقل
مراست مهر تو در دل چو شک نافه

تویی که ساقی دهن ز کوشش تحقیق
محققان ز تو تحقیق حق کنند و علم

بجلا فیض بخارند ای نقش کمال
عوض جوهر ذات تو میں جوهر شد

جهان تیره بر آن ملک انکار
تمام عمر اهراف شد بفکر محقق

کوه کشید رایم در بیان و ادراک
کس نیست خط خواش بر خط عقل

کسکه در غم عشق تو سینه در دیا
برون به هم در خیال است صورت معنی

از غم جز در عالم در سینه می آید تنگ
روزگار زنی چو در بهر تنگ می بود

بگرد گوئی که در میان خیال محال
مرا چو آینه شد سینه در صورت

نخسه به لطف خداوند ایرد و تعال
علاج در دلم تو به بند بر چال

فرق بسیار بود از بر ما تا و اعظم
باو هم محبت من بسته میا و اعظم

بر من بند کس در دهن من نهان کند
موی عشق است لعل برین در بطور شمع

مراست یه کفش بگریان مان
اگر نسیم زلف او رسد بر این

فدا در کار دانی تا توان ما در فخر
مرا خیال تو در سینه چون گهر بصد

خشت واداد است تو ساغر تحقیق
که هست شرف تو مصدر تحقیق

رقم نام تو کردند دست تحقیق
ز عوض حال تو پیدا است جوهر تحقیق

چو مهر فکر تو سر ز غادر تحقیق
خرد و لطف دین تیره بر من را

و نه حاصل سخن بخت نشد تحقیق
مدار شسته هست به بقعه تو بیتی

بسی به زده و شسته ز بر و تفتیق
ز خاک یگر میان بویچه دارد یک

خیال نقش دانا بجا کند او در یک
غم زمانه چو عیشش نه می گذرد

بر آمد صده ویرینه می آید تنگ
مرد را در سینه او در غم می آید تنگ

دلیس ظاهر می شد بر صحنه کار
که مست فانی فانی در غم عقل

باز فخر بود عطا و گران خواهد بود
راه دیوانگی از عالم دیگر باشد

چکند بادل آماده سودا و اعظم
دو دمان آتش افروز آتش دوست

سین کوهی خوش و پا فراتر نه
بجو و کل شدم از دست کرم خندان

مستوان عقل بر دکان عشق باب است
تو نیز غمزه بر لب زد که توانی

بهر معرفت این دلی ملت خواص
دل تو سر دلی جز آفرینش حق

خبر جوهر است جهان حقیقت ازلی
تو چشم کرده با خیمه حقیقت از

بر آسمان حقیقت ترا عروج سند
فروغ رای تو آید در بر سر تحقیق

کشتن صفی ایام خط بطلان
قبول عذر گناه کسے توان کردن

سخن چو طوطی شکر زبان کن عشق
بگردد امن شان گرد آستان زرسد

درین بهر آسپنج عبار راه شو
درین رباط کمن بر من شو غمگ

پیش تابعت دردی او آید به قرار
سینه بیکه چون آینه دارد زهر

مرد راه از غمزه نشسته می آید تنگ
کمی است ظاهر زنده ای محنت

کرده شید بر سر مو غلط با ما و اعظم
بست در زخم خون میوه و اعظم

تا نیست در تپان پر زنده را غلط شمع
ثبت بر این پر پر زنده شد شمع

که بخت پروانه می رسد به چرخ
میان ملک کل زده ام کند سراج

که هست یایه در آتش شمع عشق محنت
که هست سینه ساقی بخار به ف

ز قورنکر بر آوره کو هر تحقیق
قضا کشیده رآن نسیم مطهر تحقیق

ترا فیض از دل کرد مطهر تحقیق
تفاوتی ز برت نیست نا و تحقیق

که هست دست شریف و محو تحقیق
که حکم عقل بود از بر این تفریق

که بر قیله تقصیر خود کند تصدیق
و کوه مست به دیوانان جوهر شوق

که صیت گوشه نشینان که نشسته اند
اگر جواب روان میردی بر در خاک

شانه در غم میشود آینه می آید تنگ
کرده روی جلعه که می آید تنگ

که در عوائی سر بام اکتشاید بال
لوحه نو بهادن قدم بر است محال

بفرض غیر محمد عارفان محال
بفرض غیر محمد عارفان محال

از آنکه در دو آه زده است و آه
از آنکه در دو آه زده است و آه

بگشت مهر و گرم تنان نفس هنوز
آمد بهار و چون آتش گشت

آب که آرد و بر در گلو میرد
کر خون دیده جوهر از دست برین

نخای پستخانی بنید بود
هزاران بخیه باشد کار چاکه بیان

جوفی در ره تسلیم بادان باش
ادب محبت زندان پیا آموذ

شرنده ام بے ز درون خویش
آن بیک شکسته زبانم که در چین

شدم بیک محبت غرق طوفان
همیشه چاک جگر شوق و سست است

بود همیشه حرایان نهان
تو خواه مهر من و خواه قهر من نزد

ندایید بگویم رسیده فیاض
زبس که اسحر از غم گیسوم بفرق

چسبیده دایه آوده را بکنه رباط
نوباز کرد و شکفته غنچه دل

موج بر آتش آتشوارم هنوز
وزجالت سوختن دلم برین

دامن عسلبان بپیشتم برین
در میان پر شکسته طیان و نفس هنوز

آب دودیده سیر و آبریز
هرگز ندیده قطره اشک فرو میریز

سرو نوبش در آینه می چسبید
چاک سینه کمتر زده می آید کوسر

سلمات کم روز کعبه برین
برین سینه جگر آرم در طوفان پریشم

چو گل برون جگر عین آبیان باش
بگیر جگر پیمان و به بیان باش

خیان نف جان برین مه درون
و جگر جان که ندانم گناه خویش

آسوده دم ایستر مست گناه خویش
تا برین خاک شبنان او شدم

کعبه باصل غم نیست پیا بشیر
کعبه که چاک بوس نیست و درین

برین از ره عشق احتراک که دهم
نهان خوش است ز لایزال پیا بشیر

رون رسیده عاشق با جان افکار
سیاکش من و فادیکش است

میرزا تو یکر دهم زده است
بیکنا مست آنکه بر حیت کرد حرم

ایک شش سجده بیت جبین درم هنوز
دل می رود به گل یلکشان نشان

عشق آتش بلند بافر زنده سست
از لذت کناه نکردیم اس هنوز

چون فیه عیش کن بکریان فکده
از هر که بشنوی سخن تلخ گوش کن

هرگز نبوس لب میرو در گلو میریز
سرمه ندارد بکشان ماه طال آرد

جهاق بر جوشش اما بر آستان
عباد امرا کوفه چشم ترس باید

چیم خوش شد و آینه مار بکوب
علی ز کعبه صیقل پنهانی است

بیادلف و رخ آن کار در شب
و گریه بچو نسیم صبا پریشان باش

جروامت بلند توام و شکاه نیست
نماه اقباس کشنده نور را ز مهر

برق آفتاب شام کلا خویش
فلک طافرو چندان عالم را

دلم بیکو شادان سیر جان نماند برد
روند بروم شمشیر دریا باش

من خایه اسید و درین دارم هنوز
جرم از حدت چشم آفرین دارم هنوز

در گوش مار سینه صدها جرس هنوز
پنهان کنیم شعله دران خس هنوز

در عسیر کرد و نور چو گل بکوب
بیهوده آبرو بے زب گفتگو میریز

اگر آتش غیرت بسوزد تو کوس
ز نیکو ده کوب

بغیر چشم میوه پادشاه شست کوس
ز کرده ام خطا بدین پنهان باش

چابک بر پیکر و بجز برق خندان باش
انده لم بگیر مرا در پناه خویش

من هر دره کم نه نایم زاه خویش
کرشم چشم اسید کرد مهرانش

که موج چشمه شوق در دهان
سیکینه بود مهر تاب جان افکار

که هست قاعده راه طاف افکار
چو فیه تنک باش اندین شکفته راز

خطا که چون نصیحت کرم کند اواخر
تو بر گریه چاک کسیریه

طراز کوس عمر عزیز چون خطا
طراز کوس عمر عزیز چون خطا

هر یک در یک گم گشته خود میگرد	من نظر را اثر راه بر من دارم	هر چند بسک غدا سازم	با سنگ دلان چه چاه سازم
آفات بروز کار بسیار	وقت است که با گم راه سازم	ما در دل خویش نهفتم و نه گفتم	یک بار بر من نظر کردی نه
پدر را محبت به خیال قدم او	شب تا سحر از درد نهفتم و نه گفتم	در راه محبت نظر نهفتم و نه گفتم	صد مر حله را با فربه رفتم و نه گفتم
در انتظار تو نشستم با ختم	در عالم رضا بزم و پیش سازم	در مقام تو نشستم با ختم	در عالم رضا بزم و پیش سازم
کونین محقر بود آن جا که نشستم	ما ساز کار عشق بتانیم بر من	کونین محقر بود آن جا که نشستم	ما ساز کار عشق بتانیم بر من
درد و ستم نظر نهفتم و نه گفتم	مرد خوش خلق سبک مود دارم	درد و ستم نظر نهفتم و نه گفتم	مرد خوش خلق سبک مود دارم
نشویم میوه چون تو ای شمال	که بود در زمین غالیه سو دارم	نشویم میوه چون تو ای شمال	که بود در زمین غالیه سو دارم
از خون دیده بود شکر ای در شتم	بر من شک نادر دین خاطر من	از خون دیده بود شکر ای در شتم	بر من شک نادر دین خاطر من
تا بر فرقه صوت منظر خست	وزنعت سیزه بود که ای در شتم	تا بر فرقه صوت منظر خست	وزنعت سیزه بود که ای در شتم
صل شد فیض عشق که ای در شتم	از پیش دیده رفت خجاک که ای در شتم	صل شد فیض عشق که ای در شتم	از پیش دیده رفت خجاک که ای در شتم
سر بسته ماند از زبانی سیاهی	دارد بیا در سو تو آباد بر من	سر بسته ماند از زبانی سیاهی	دارد بیا در سو تو آباد بر من
هرگز از خانه بیگم زدم	حاله دگر فرو در حال که ای در شتم	هرگز از خانه بیگم زدم	حاله دگر فرو در حال که ای در شتم
در نافقه بخرگان من از زبانی	یکسان گشت نقص که ای در شتم	در نافقه بخرگان من از زبانی	یکسان گشت نقص که ای در شتم
عشق کعبه بخانه را گم کرده ام	عبد شباب میرود از دست بر من	عشق کعبه بخانه را گم کرده ام	عبد شباب میرود از دست بر من
کر بجا دی سینه ام حرفی نمی آید	سیر عالم کنم و کف قدم از جا نروم	کر بجا دی سینه ام حرفی نمی آید	سیر عالم کنم و کف قدم از جا نروم
دوار تو همچو نقش دیوار مانده ام	از بچه گنج گنزاب دیار نروم	دوار تو همچو نقش دیوار مانده ام	از بچه گنج گنزاب دیار نروم
گر پشت خم کنم تو اضع را دوست	بر من یوسف من در دل من بار	گر پشت خم کنم تو اضع را دوست	بر من یوسف من در دل من بار
ما عیش خود چه زلف کم نمکنم	دیر بستی را رخسارم که ای در شتم	ما عیش خود چه زلف کم نمکنم	دیر بستی را رخسارم که ای در شتم
چون طفل غمناک بگریه می خیزم	از زبان تامل زده ام که ای در شتم	چون طفل غمناک بگریه می خیزم	از زبان تامل زده ام که ای در شتم
خود را به عشق تو خرم نمکنم	من بر من تهنه می گوی که ای در شتم	خود را به عشق تو خرم نمکنم	من بر من تهنه می گوی که ای در شتم
	در سجده عشق که ای در شتم		در سجده عشق که ای در شتم
	از هر طرف که می گویی که ای در شتم		از هر طرف که می گویی که ای در شتم
	جمعیت و طبع من که ای در شتم		جمعیت و طبع من که ای در شتم
	ما در میان درین که ای در شتم		ما در میان درین که ای در شتم
	آن شکست بر من که ای در شتم		آن شکست بر من که ای در شتم
	از هر که عشق است عشق در جری		از هر که عشق است عشق در جری
	میوه بر کشن من که ای در شتم		میوه بر کشن من که ای در شتم

چو تو به زنده ای زنده ای	این پس من تو می ست حال	فباراه طبعی بدیده ام شست	نسبت آینه دل زود درنگد حال
بخشید مجبور و بیچاره ایتم	ز چاکل گوی سید چاکلی با تم	خبر معیست آینه دل تیره میدارد	مگر شکست فاسا زوگ مصیتم
مرخص هم را هیچ علاج تو به فراید	چون بهار نادانی شدم این شدم	بشود دامن آلوده را اشک پشیم	بنا داشته بدرگرم چو داسم پشیم
دغم تازه این صبح دو کهنه شدیم	کهنه چرخ نشد کهنه و ما کهنه شدیم	نرسیدیم شیشه دیدیم رواج	ده که جیم نه ز جلیا کهنه شدیم
روز دیوان حشر تا چه کند جلیا	ما خود کشتن عشق خود چاک شدیم	سبزه فاش شدیم که راه نیاز	برای نفس با صبا کهنه شدیم
در سلف زلف تو آرام گرفتیم	ریشتم چو آرام درین دلم گرفتیم	بیداری دوست زود و در کمر ضعیف	با دامن صبح سرشام گرفتیم
در راه محبت چو بنادیم قدم را	کاش دوسه از با صبا و گرم گرفتیم	چون سگد ز طرز زانده شدم حاصل	این قاعده از گردش ایام گرفتیم
یو لاله دل غم عشق بر جبین دارم	تا پای بنادیم برین یره عشق	کونین با دانه یک کلم گرفتیم	چه تنه ها که خیشتم در کین دارم
ترا اگر دل سنگین بود مرا پذیران	چو کل لخت بگر خون در ستم دارم	گلی بشود سازه که بسره دارم	بل خیال سزای غمیر دارم
خجور کین دیده که از خواب نفستم	بازلف ده تاب کار با نفستم	کیا و کارین از بر من عین دارم	شکل کین از شوق بگردان نفستم
آن سبزه حکم که سموم دهر آتش	بر کوهین انتم میریز نفستم	مقصود دل از سر دهر عالم نفستم	من در پین مطلب پایا نفستم
عالم صورت یعنی آشنا نمیدارم	اگر من از بهر شکفتن چو گل نو	چون منو به عمر غم خواب نفستم	با خود بگماخرا آشنا نمیدارم
آسیای چرخ نگیرد و بگرد رود	که بغم کس آید آنچه نمیدارم	و حقیقت نیست چو کمالی از گار	آن فرقت که در دق گدا نمیدارم
زین مرغ که تحمل جفایت دارم	براه عشق کمر بسته صفا دارم	بر من ترک ز ارمه نمیدارم	بزیر لب توانند نقش با دارم
بخبر صابر تو دم بر نمیتوان آورد	بهر جا که روم تارم رضا دارم	صلاتی شوم از خاک تشنه تو	همین قدر که ادا فم غمت ادا دارم
که در زان به پیش سنا که من دارم	شود کمال این چاکل از دلم دارم	تو آفتابی دمن فرده در کوا دارم	بیت خویش کلک گوهرش از دلم دارم
دلین زانیدی و کین صید دوان	بر آرزو زان راه اساکه دارم	خبا آرزو در کوه دامانم کار دارد	در عالم چون خبا رفاهه دامانم دارم
آشام زلف تلمیش سحر خیزم	شبه شب زخیرن سحر خیزم	از یار یار مالی نسیم زلف کو	از یار یار مالی نسیم زلف کو
سیرگران داریم و غمیرم باقی عین	کوبیا به چشم خون بگری خواهم	سینه بزن دیده گرا جامه کوب	کوز سبب تعلق خاکد تری خواهم
و باریت که کو تو سکون دارم	سده راه بزم طر حیرت دارم	دخست دانه ماطو و ک خواهم	رخ آلودم و در دلم نشین دارم
سیرانم خزان میش بود بزمی	خیال تو دهر دیده جوش دارم	بجو که تو زلف تو دلم زین دارم	خون منی بخدم و بای بر من دارم

دیده نم دیده برین خواه آورده ایم تقدیر محبت در دوازه آورده ایم یار زین شب که با بر سر آه آورده ایم	بارت کر زینت جان ز پیر آه اندیشه عشق می آیم در حال خوش درین شب که بختها فرق آید	صد حکم خون شد که بک نگاه آورده ایم تا که پست نوسن هست بر آه آورده ایم شعله کوه میان شب کاو آورده ایم	هرگز از اوقات نظاره دیگر خواه وزره خویش کردند و کجا سر کشه آب آتش نیز شک با بر سر کشه
ناجی هم میجو کس پریشانیم وقف دریا و غرق غوغا نیم ماذه در گوشه گریبانیم	بس که هیچ مشکفته داریم هر شب از موج کرایه غوغا نیم عبدن گشت قطعه خون	میجو خورشید ماه تابانیم سر جبین و با بر آیم قطره خون بدوش نگانیم	از لیس زانه عریانیم به خوشی چو غنچه باخته ایم یاد کار بهر آرزو گاهی
کمن این را بخود دارم و نهان دارم خویش را بگشت رشته جان دارم نه چو کل و نه سیلستان دارم	کردانی که مرا با تو چه شولست چه کجا هر چه در که رو از دام بوی تو روا تا بزم نوید ایاک سه روزم بفرود	چون کل آره ام حال پندارم دوست طشت رجز دارم همان دارم لطف کن لطف که امیدوارم	عاشقم غنچه صفت پادشاه دارم غم نهانی من آمد و منفعلم شبه لطف تو خاصیت جگر دارم
من ز اسباب جان این مریاں دارم وزنه چون کل بوس چاک گریان دارم	سر شویده دل آرزو دماغ افزو بچه قدرت من در کرد و اس تست شعله درو اسنم االب خندان دارم	که دل سوخته دیده گریان دارم دوست خاک مرده بریده گمان دارم بر من در غم او کم توانم در شمع	انچو آن بلبل شوریده ام گلشن دارم راز دل تان کند شکسته چشم دارم
ساغومے کر باشد نرم روحانی کنم ما به ترک مرا خویش شانی کنم در بند چند جبه آیم همانی کنم	ما دم تغیش نگاریم حال خویش را کارشکل می شود و آرزوی مرا چون آغشته ماتحت بکار آورده	اگر بیان تا بدمان کو خنثانی کنم چند چو زلف ما شوقی بانی کنم بعد ازین سر در گریبان بانی کنم	در نیالت دیده را چون از نیالتی کنم خویش بود چون غنچه صفت از نیالتی کنم بے نیست هر چه بخواهی غنچه صفت
در خدمت خود حساب کردیم ویرانه به شتاب کردیم نارینه به خون حساب کردیم	نادانے ما گناه ما بود ویر آرمه ایم کرجه کردیم گوئی نفس خود باقی	بر مرثیه بے عتاب کردیم ماسینه خود کباب کردیم آسوده شدیم و خواب کردیم	ما تو به زان صوب کردیم از عشق گشته سیاه شدیم بیدارے ماتحت کار کردیم
ما به خود کباب کردیم نارینه به شتاب کردیم نارینه به خون حساب کردیم	عشق آمد آتش را فرخت آن نقطه که خصال نام دارد هر نغمه که بار باب کردیم	نظاره آفتاب کردیم چون با در شکتاب کردیم دارد خبر از جنون بر من	چون با در شکتاب کردیم زلف سپس شمار آفتاب کردیم
دامن خود را در دامن می کردیم بهر امید و غم و غم می کردیم در خانه که از غم می کردیم	قطره اشک که ما داریم کافی بود گرچه بدو انیم نسخه اعمال را از نگاه سر عشق قافیه می کردیم	آخرین سر کهنه را با خویش می کردیم در دوکان عشق با هم بود می کردیم زبان آینه تاریک و دها می کردیم	ای دل شوریده را در دامن می کردیم ما و دل یک جاست و دارم می کردیم چون غبار راه بیدم و غم می کردیم
در گذشتن شتاب میدیدم	نقد شکر که ویر می آید	تا سحر آفتاب میدیدم	سرک او شب بخواب میدیدم

بیشتر است آنرا خواه که نسیم	بدلت که شش غبت کنه کنیم	شفا حسن علی نیست و جریه ما	مگر بخش کنه نامر سیاه کنیم
عبدت در چو ماه و شب در پناه	ستاره بشیم و یاد ماه کنیم	طریق عشق در راست مائید ستم	مگر ز خون دل و دیده زار راه کنیم
فغان که عمر به نیست و نه فیدیم	ز دست نیست جهان بهانه فیدیم	تمام بر امید یک نگاه کنیم	که غار از کل و سر زبانه فیدیم
چو مانده هر که درون شده بهمانی	رض و جنبش این سیاه فیدیم	چنان برده هست شدیم کار کردار	برلف نسبت باوصیانه فیدیم
ما خود بیک بوی خج کل گفته ایم	بر دانه ایم و شیوه بسمل گرفته ایم	لصد زان تا زور دمانه فیدیم	ران نه همیشه دامن بسمل گرفته ایم
از جانمیر و دل آسود جانمیرا	این ملک را به تیغ تحمل گرفته ایم	از بیم و تافتی سیه به بباد	ما کام دل ز رفیق نزل گرفته ایم
با شمع سو دست جو پرانه نسیم	چون شمع سو خیم و با نسیم نسیم	یا در آن در انتظار زرقی شسته اند	با معج و تاب رلف تو چو شانه نسیم
آباد ملک مروت که ما چویش	در کج غم جو کج به ویرا نسیم	ما در راه خویش تو کل گرفته ایم	فلان شدیم بادل دیوانه نسیم
روزگار شد که مشتاق به رویم	چون جان و خزان حاقی به رویم	ما صد زبان زبان خوشی گو بود	ما گرفتار هوا یک سر به رویم
آنجیم فخریم آهون را خیره کرد	آهون را صد تو سر صد آهویم	با ما ساخت قاعده عقل دوزخ	من بهر حاجی که با نسیم رو دل سو رویم
علاج خیر که طبع با الفضول کنیم	بر این بر شد کامل به قبول کنیم	با آشنای دل یکانه ساختیم	ز روزگار چو یاد عرض و طول کنیم
چونیم جبره مخمخانه اشاد و کار است	یار که که علاج دل مول کنیم	موجی که قمار است چو در سیه مو	هزار و چند باندا یک اصول کنیم
نیز چو پرانه یک شمع ز پرور افتم	گر آرزو ز آتش روم و باز فتم	از خیالات نیست خالی چو در روزگار	خواهم از تبه انجام با غافل فتم
کاه و حلقه آن زلف و تو دوست فتم	کاه و در بخت و در خطر افتم	رفته ام از دست نا امانه بیک فتم	تا کجا و چه آن چشم فسوسار افتم
نیز کل شش به شش من دارم	که دارد این شش خود به که من دارم	شب است با سر زلفه ای که با دراز	که با خیال تو خلوت و در سخن دارم
مرزبان در خطه خیال سودا نیست	که این مرزبان در خطه پر شکون دارم	سماج اهل محبت ز عالم در گشت	سخن بمن سخن دامن با سخن دارم
سازم به زنده ای دولت و حاکم	بناشته تا که ده ام پیوند	چو عیش بهانه در گوشه محول کنیم	نظر بقاعده کیش بر من دارم
چو سر ز جبهه بکار دمی به شمع	که در غمت من ای که بنده شاهیم	عشت آن بود که در عالم نادانی بود	علامه معتقد و محض لواحقا بهیم
میرزد چو چرخ آبی چو شش	در آفتاب تیرا چو تیرا بهیم	کس زانت که من نظرش بهانت	بهت نرسد دست مالک کوتا بهیم
دارا کاه بر آتش و من بس است	آتش زنده و در گشت و در بنده ایم	خوشم ناصح در گوش خود آواز فتم	موقوف یک شتراره آتش خشم ایم
حاصل از جهان فغانا آورده ایم	ما مرغ سدره ایم بر من بی طین	در آتش و در گشت و در بنده ایم	ما عاشق تو ایم ز اهل بر من تو ایم
	ما مرغ سدره ایم بر من بی طین	بر من از خوشی رسا آگاهیم	بر در خانه ای ساقی بنه آورده ایم
	ما مرغ سدره ایم بر من بی طین	ما چو منندیم و بسوزید و بگفیم	
	ما مرغ سدره ایم بر من بی طین	بر ما چه غمزه آرزوست به است	
	ما مرغ سدره ایم بر من بی طین	در بند آب و نه دوام نفس ایم	
	ما مرغ سدره ایم بر من بی طین	بر عذر جام حاکم کی باید بکار	

صفا نرند از آینه صافی خیال من	هزاران نقد و کار از نفس بستم	سجده تو به بر دم دست دامن خیال من
که آب چشمه خون چو کبر و نهال من	بند عصیت خاموشی که بشم رو باشد	که سپید امیشود از این زبانی انفعال من
بر من امتحان حال باد مرد عارف را	نعل من نظر تو را گدازد به حال من	
دل شکسته گرفتار صد بلا کردن	به به عازمید هر که مر عا طلب است	چو به کفایت زار ترک مرعا کردن
چو طفل فنی چون چاک مر قبا کردن	دلیل صافی آینه ضمیر بود	غبار کوسه تو در دیده تو یا کردن
بد و عشق بر من ساز و خوشدانش	که تنگ عشق بود خوشدانش کردن	
فدای جان کیدل و یکدست و بنشین	هر سو که روی تنگ لعل بر آید	رو از بر سود کشی کشیده بنشین
و آنکه بفرید چو بار شده بنشین	شاید که بیای از ترس میانش	دم در کش و باریک از شود بنشین
خواهی کنی از روشش عمر تاشا	یک خط بر من بر خورده بنشین	
یکت جرم آب ز رخسار می توان دان	چو کس را نیست حاصل چو شسته کام	دو زده و پیش کامرانی می توان دان
بد و چرخ جام دو سگام می توان دان	بیکم که هوا نفس میرود گذر دور	بشارت های عمر ما به دلی می توان دان
جوانی میرود در دست پیش می میری	بر من دادایم جوانی می توان دان	
بار بار من بر آه تو صد عازم ناخن	صغیر غریب که جابر دایم محبت با	که حریفی گفت دادی دور و نازم ناخن
صد خمر و کس که لب بسیار زناخن	چو دست آرام نگذار چسبای پیلو	سپاسم عاشق صورت دنیا زناخن
بر من کرد و شمای چشم مست کرد	که بر غیر و نگاه اندازد و بر زناخن	
غمچه لب بر من مهر در کریان شدن	و خیال هر که او به لبها و خرق	همچو ابر تره باید چشم گرین داشتن
عشق اگر تجویز مسکود و زنا شدن	هست در دم قیمت فخر او در میان	سوغ عشق با خوشی و لبش زنا شدن
دست اگر داری من عامه حال کن	تنگ انداخته از چاک گریان داشتن	
آخر توبه و ادب شب انتظار من	عمر بیت که طریقه بخون اثر نامه	این رسم کینه تازه شود درد بار من
دام بلا و شکن لب یار من	بسته زبانه چو ز می گوشت و دل	آسای گشت زدن بدکار من
هر گرد می زکریه میامود بر من	آب لب است که به اختیار من	
آمین خوار تو خوش جو صدا من	من بر اثر راه کلام زدم	کاشه و رسم بود فدا از من
نمانده شود رسم درین سلسله از من	درواه طلب با من یک بابا با	اگر کم دی پیش و آیه از من
از تو غزل تازه درین قافیه گیس	از لب لب و دست بر من صد از من	
علاج تیرگی چشم بر تو من کردن	بمنزله که عبور خیال ممکن نیست	نشان پا ترا را به لب تو من کردن
گو چنین بل او اثر تو من کردن	تو سخت بخبری از نهال خاطر خوشتر	چو کار که بخون جگر تو من کردن
تمام کردی اگر در فدا تو من کردن	بر من نه هنوز در یکبار	بشاهراه یقین چو گداز تو من کردن
که همتا و روز در تو من کردن	قدم بچونه که از دو کس درین دای	کشته و امد به پیشتر تو من کردن
براه عشق بر من تبسم خدای است	تغافل اگر از یاد تو من کردن	
خوشید زیر لب به چهره سیاه تو	زاد کن رگس که بر زبان پارسا	خوش کرده اندر یک ترک کلاه تو
بر خشتن گرفته کلاه کلاه تو	تا ای دل شکسته سخن از خود عیان	کامی بود و دیده کریان کلاه تو
صفا نرند از آینه صافی خیال من	هزاران نقد و کار از نفس بستم	سجده تو به بر دم دست دامن خیال من
که آب چشمه خون چو کبر و نهال من	بند عصیت خاموشی که بشم رو باشد	که سپید امیشود از این زبانی انفعال من
بر من امتحان حال باد مرد عارف را	نعل من نظر تو را گدازد به حال من	
دل شکسته گرفتار صد بلا کردن	به به عازمید هر که مر عا طلب است	چو به کفایت زار ترک مرعا کردن
چو طفل فنی چون چاک مر قبا کردن	دلیل صافی آینه ضمیر بود	غبار کوسه تو در دیده تو یا کردن
بد و عشق بر من ساز و خوشدانش	که تنگ عشق بود خوشدانش کردن	
فدای جان کیدل و یکدست و بنشین	هر سو که روی تنگ لعل بر آید	رو از بر سود کشی کشیده بنشین
و آنکه بفرید چو بار شده بنشین	شاید که بیای از ترس میانش	دم در کش و باریک از شود بنشین
خواهی کنی از روشش عمر تاشا	یک خط بر من بر خورده بنشین	
یکت جرم آب ز رخسار می توان دان	چو کس را نیست حاصل چو شسته کام	دو زده و پیش کامرانی می توان دان
بد و چرخ جام دو سگام می توان دان	بیکم که هوا نفس میرود گذر دور	بشارت های عمر ما به دلی می توان دان
جوانی میرود در دست پیش می میری	بر من دادایم جوانی می توان دان	
بار بار من بر آه تو صد عازم ناخن	صغیر غریب که جابر دایم محبت با	که حریفی گفت دادی دور و نازم ناخن
صد خمر و کس که لب بسیار زناخن	چو دست آرام نگذار چسبای پیلو	سپاسم عاشق صورت دنیا زناخن
بر من کرد و شمای چشم مست کرد	که بر غیر و نگاه اندازد و بر زناخن	
غمچه لب بر من مهر در کریان شدن	و خیال هر که او به لبها و خرق	همچو ابر تره باید چشم گرین داشتن
عشق اگر تجویز مسکود و زنا شدن	هست در دم قیمت فخر او در میان	سوغ عشق با خوشی و لبش زنا شدن
دست اگر داری من عامه حال کن	تنگ انداخته از چاک گریان داشتن	
آخر توبه و ادب شب انتظار من	عمر بیت که طریقه بخون اثر نامه	این رسم کینه تازه شود درد بار من
دام بلا و شکن لب یار من	بسته زبانه چو ز می گوشت و دل	آسای گشت زدن بدکار من
هر گرد می زکریه میامود بر من	آب لب است که به اختیار من	
آمین خوار تو خوش جو صدا من	من بر اثر راه کلام زدم	کاشه و رسم بود فدا از من
نمانده شود رسم درین سلسله از من	درواه طلب با من یک بابا با	اگر کم دی پیش و آیه از من
از تو غزل تازه درین قافیه گیس	از لب لب و دست بر من صد از من	
علاج تیرگی چشم بر تو من کردن	بمنزله که عبور خیال ممکن نیست	نشان پا ترا را به لب تو من کردن
گو چنین بل او اثر تو من کردن	تو سخت بخبری از نهال خاطر خوشتر	چو کار که بخون جگر تو من کردن
تمام کردی اگر در فدا تو من کردن	بر من نه هنوز در یکبار	بشاهراه یقین چو گداز تو من کردن
که همتا و روز در تو من کردن	قدم بچونه که از دو کس درین دای	کشته و امد به پیشتر تو من کردن
براه عشق بر من تبسم خدای است	تغافل اگر از یاد تو من کردن	
خوشید زیر لب به چهره سیاه تو	زاد کن رگس که بر زبان پارسا	خوش کرده اندر یک ترک کلاه تو
بر خشتن گرفته کلاه کلاه تو	تا ای دل شکسته سخن از خود عیان	کامی بود و دیده کریان کلاه تو

آتش عشق بر سر د...	خویش را کباب میدیم	حاصل کردیم	تاسو فتح باب میدیم
کس نمیذارد...	نیم من از رباب میدیم	کس نذیر برید...	انچه من شب بخواب میدیم
علی در حجاب ماند...	من در رباب حجاب میدیم	هر چه آمد بصفحه...	همه را انتخاب میدیم
دیده ام هر چه...	مهمه ز خوش آب میدیم	کل رویش جو یا...	اشک خود را کباب میدیم
چراغ ز غم شسته...	کشته بر تو آن چشم آسمان روشن	بدو عدل شهنشاه باو شاه چهل	که شمع لیت در باد و باد روشن
ز بسکه کار جهان...	نور شود و دیدگان روشن	چراغ لیت شاه زانه روشن باد	کز دست چشم در جهان چایا روشن
جهان خدیو جهان...	که شد جهان در روشن جان روشن	نگذیرد ریش بهر کوان بر تو	نمود که کب عدلش کس کوان روشن
نقاب از رخ جو...	نظریه جی بین بیشتر کرد حجاب من	سر زلفش که چون...	برشان رتوبد بایش ساز و افکار من
مرا دل شد کباب...	نگار زاده قسم ای شیرین کباب من	ز راه عقل بیرون...	مرا از قرب تزل در رباب من
دو عالم از آن...	بود آن کس که...	ز اشک بکفی...	اگر در زخمش در میان آب حباب من
مرا در بزم ز...	یکت جرمی...	اگر آید...	که چو پنهان...
بهر کس که...	بیا کاند...	برافشان...	که عدل در...
چند بای...	صورت کفر...	چشم آلوده...	نقش...
و خیال ز...	هست جمیع...	صورت و معنی...	باید آینه...
نه تنها...	اشارت ای...	ایوداری...	که در غم...
زیر برین...	چون...	چه میگوید...	بحرف...
آزادی...	هست...	شاید...	عفت...
و زمره...	از خویش...	زان...	ای خوا...
سخن...	در شاه...	پروا...	بسان...
در آن...	براه...	چو...	سخن...
نوبت...	نقض...	بوی...	هر...
عمر...	سرا...	بسی...	کند...
	سیاهی...	من...	
	بهر...	بهر...	

سید ارجم تو نم نیست هر جا	تنگ عشق است سر نو غم تو فانی	نه من در تنگ نفع تو دلها جمع اند	نیت نوک شره و گوشه اردو خانی
مردار روی خوش و خوی گوی باید	کل چهار دامن کرب و دوا زو خالی	گرچه آغازه عشق خوار و پامان	نا توانی شده درنگ و بو خالی
دنیا چه بود که سر آ و خرابی	خوبی و خیدل و جابی و سرابی	چو آب بر آید یگانه ز عمر گرا می	دین هستی سو هم نیر زو به جلابی
بر دیده من عینک خفید جفاست	بشدت لیاقت من و آناه مجابی	مستحق من غیرت من از حر حر	چون صورت دنیا به سوا ل و جلابی
نیاید بچو تو نامهربان ر کس	که نیت بر دل تو دست خیار کس	خزان غیا ما من عشق بست	مرا به کار بسبزی بهار کس
بر کج بگردم موج مهر خوش نیست	کی به خاطر من کند رخسار کس	قرار کرطلی ای دل رسیده گیر	قرار در شکنج نفع بیقرار کس
عاشق شو که شهره ایام می شوی	بدنام خائن من نام می شوی	ای زلفا بهر گرفتار می دلم	از خال و اندام می اپنی و دام می شوی
جانها فدای لبر و شوخی تو باد	دل میری ز دست دلدل آرام می شوی	هر لحظه تو به میکنی و می کنی کنه	مدد یار بخت می شوی و خام می شوی
در این مقام که خوی جوید بنشین	نخست و فخر و انش و مدد بنشین	تا آرزو نیت بیک عام می شوی	ز ناری است اگر نرسیده بنشین
ترا ز گردش گردن نه که چو پای	اگر کتور دل آرسیده بنشین	بماند بر که ز دل با دیده ره باشد	ز دل بر من زوی گردیده بنشین
نصب لب تلک نیز و شکر داری	بر من اوس کف می کسی داری	زمن در خون فضا عشق بنشین	دلم رسیده شد از نافه می نمانی
همه را جان گرامی به بیم خو بخند	شکوه زلف تو اندازه گرفتاری	چو بوی غیر زلف تو در شام آمد	که گشت چشم تو جو کرده مردم آزادی
ای که در دل خوش باغبان داری	بیا معرکه عشق اگر دلی داری	چگونه خواب تواند نمود و دل شب	تنگ عشق است اگر جانک یبنا داری
دره عشق یک قطره آب ز خند	کسی چگونه دل از غمزه تواند بود	کنون که بایست ترا بر من به بداری	در نوای تر از سر و فرغان داری
بدلغی که ز لب کل دریاں ریخت	زاکر بسیار بوی ابرشان داری	عاشق آنست که پوشید شو و اندوش	مرد شتی و شرمند آسان داری
مرا به حال خوش شایسته داری	گرچه غم غم می که زبان داری	آه بخت شوه بری شوخ که دلش نار	ایده انیم آنچه با ما کردی
ای عزیز شایسته عالم و یکا دیم	خنده بر کج کل و کجی داری	تبع در دست منو شهادت ساری	فردا که نفس شکسته شد از اندیم
مصدق می شبانه را می دیم	بر من در دیده توره کند جویش	بایستد و خاله که تو دوان داری	ما شورش این ترانه را می دیم
ما بست و بند روزگار و دیریم	از خاکل و قطره و دگر داری	از غمزه شکر تو بردن چو کیم	ما عاشق شاه سواران دیدیم
ما از به عیش در جهان آمده ایم	در بهشت جهان و مادر آبا دیم	امروز در نفس فسد و آه دیم	فایده ز غم و دوان آمده ایم
ما از به شبانه سستی و کرات	افسانه عاشقانه را می دیم	بے جوش دست و پا بر قتل دودن	حق دیگر و شغل و سستی و کرات
چشم و با هیچ کس کار نیست	ما فصل جوان و نوبهار دیدیم	در راه طلب و سبب می با تافت	اما اثر از کوه به باز دیم
کسی هم از راه و راز را دیم	از بهشت طاعت جوادان آمده ایم	ما را رخسار خط آزادی پس	صد بار بردن دست و باز آیدیم
	دارستگی ز قید هستی و کرات	ما بر منم و یک در ندیدیم	
	دل بسته بجز گوشه و کرات	بازار پر از ستار و آتش بود	
	در صحن نیت به مجاز آیدیم	از یکده عشق دین و هر کمن	

درد کش و سینه کن آه بجز تو	ترسم که کدو ز فلک تیر آه تو	درد کش و سینه کن آه بجز تو
در هر کجی چو در دل با جا گرفته	دست زخمی بر پیشانی جا رسد	درد کش و سینه کن آه بجز تو
ای که خانه بلب ویا گرفته	با قسیان بام در زار با بکو	درد کش و سینه کن آه بجز تو
آزاد کان پوشش گیرند بر من	آسوده که ترک تست گرفته	درد کش و سینه کن آه بجز تو
ز دل خیار تو بسیل نبرد راه	پای دل من خشم نفس گرفته	درد کش و سینه کن آه بجز تو
ز غمت راه تو کل نبرد راه	بان دام کن از باد صبا کدو کدو	درد کش و سینه کن آه بجز تو
نیم قسمم اعانه گمشد از من	در بادیه عشق تعامل نبرد راه	درد کش و سینه کن آه بجز تو
ل من سوزت اندر دآن شد از نایان	اگر چشمم ز کوفتشان کدو غم بود	درد کش و سینه کن آه بجز تو
که خواهم شد شبی از صبر خیزان	دل صاحب دلاں پرده خون کدو	درد کش و سینه کن آه بجز تو
بر من گرامی است این فغان کن	نهان نا ابدی نیزی شد خیزان	درد کش و سینه کن آه بجز تو
طوبی خواب پیش برآمده	وارم دل شکسته در راه تلخ	درد کش و سینه کن آه بجز تو
چشمه چشمه است ز یونان برآمده	دستم کدو ز شوق غم در آستن	درد کش و سینه کن آه بجز تو
حیرانم از تون احوان بر من	دانا نموده و نه نوال برآمده	درد کش و سینه کن آه بجز تو
چو ماه بر سر خود کعبه و طو کاه	ز کس جاک کدو لسته و کدو کاه	درد کش و سینه کن آه بجز تو
کریمت بر من نامه سیاه کاه	دست کدو هم کس دلیل بران	درد کش و سینه کن آه بجز تو
قدم کشیده که شدت چکان طریق	ز غم غم بر من هنوز مانده بران	درد کش و سینه کن آه بجز تو
دلکاید لال هم از شکسته	ساقی چه طرفه ساقی بیت بوده	درد کش و سینه کن آه بجز تو
تو دل شکسته نه که گوهر شکسته	شرمت ز خویش باد که پاید بود	درد کش و سینه کن آه بجز تو
سیراب با گلشن مت که بر من	لب تشنه جام لب کدو شکسته	درد کش و سینه کن آه بجز تو
بامه و آفتاب بر نشسته	ای سیر می فروشی باینز حرم	درد کش و سینه کن آه بجز تو
چونک در زار و کدو شکسته	چندین جاک کدو تیر کدو شکسته	درد کش و سینه کن آه بجز تو
با خوشن باده بر من کج فقر	با دل بنگار کدو شکسته	درد کش و سینه کن آه بجز تو
کافری مشوه فروشی بکنی	هوش و قوای و کجی زدم	درد کش و سینه کن آه بجز تو
عشق و کدو شتن ز سر و لب و دین	حسن غل از تیر و دلبها سوخت	درد کش و سینه کن آه بجز تو
جز بر من خوش سخن نماند	طبع که کند سیر و دین نماند	درد کش و سینه کن آه بجز تو
در جوشان خرم دید از خالی	ز یک خون جگر بختم اگر چشم	درد کش و سینه کن آه بجز تو
باز از کدو شکسته چشم ز خالی	سینه ام ز غم آتش درون	درد کش و سینه کن آه بجز تو
بر سوز بحر شیب از بر من به نیاز	آه خسته و لالیت از خالی	درد کش و سینه کن آه بجز تو
سخن مانده رسا گفتگو نشد خالی	هر اوسته گل کیش جلد بر بند	درد کش و سینه کن آه بجز تو
هر جام شکست و بوشد خالی	با تها رسد رجه راه داد عشق	درد کش و سینه کن آه بجز تو
باز خالی تو شد موحو بر من	در از خالی بخت نیم بوشد خالی	درد کش و سینه کن آه بجز تو

